ASL-43

- Husain bin Ali Waiz Kashfi (Persian Prose & Poetry)
- Diwan-i-Nasri دیوانِ ناصری
- Nizami Press
- 1281 H
- 456 Pages.

لعلهای ... شکرین بیانی

...ست برآمده ارکان بلاغت منسلک...

١٢٨١

دیوان

Diwan-i-Nasri

1281 H

Husain bin Ali Waiz Kashifi

Diwan-i Nasri دیوان

Persian / Prose / Poetry

456 Pages

بسم الله الرحمن الرحيم

الٰهی شوخی برق تجلی ده زبانم را	قبول خاطر موسی [illegible]
خیال آن پریرو در شبستان عدم بردم	که سازد مشرق [illegible]
بکویش میرم چون ق در آغوش بیتابی	در آنساعت که ش[illegible]

دیگر

[illegible]بت جاده دار دنهان در خلوت دلها	چو تار سبحه گم گردید
[illegible]ون ساقی شوخی در تنگظرفی نمیماند	بقدر زنجر باشد [illegible]
[illegible] شد [illegible]	

یعنی خیال المحبوب در شبستان [illegible]
[illegible] باشد [illegible] بردم برای ابتکار
[illegible] صبح مراشرق آفتاب ای روشن سازد
[illegible] شود یا چنانچه صبح مشرق خورشید ست
نماید والله اعلم ۱۳ قوله بکویش [illegible] در آغوش بیتابی ای بیتابی
گرفته شده و عنان از کف بردن کنایت از [illegible]
۱۴ قوله محبت [illegible] از محبت اینجا محبت حق مراد ست و جاده
بتشدید دال بمعنی راه کشاده و فارسیان مخفف استعمال
نمایند سبحه بالضم بمعنی تسبیح [illegible]
اراده کرده ۱۵ قوله چون [illegible]
هر چند که کم ظرفم لیکن [illegible]
[illegible]

چو وحشی میرمد از کلبهٔ من نور کوکبها	چراغم دیده آهو شد از تاریکی شبها
ز جوش باده و درد نشین بالانشین گردد	ز موج خنده ترسم خط برون آید ازین لبها
بهر جانب گشادم دیده بر بیت درین گلشن	نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها
شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی	کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها
چو خواندی درس آزادی گلستان مشق زندان	که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

[illegible] گر ندیدم دم صد هنوز افغان ما	خم شکست اما نمیریزد می جوشان ما
[illegible]ت مرگ از نهان نگه دورست ور	ریزش خون رفتن از نگست در میدان ما
[illegible]دار محبت [illegible] کر بینا شود	جادهٔ راه فنا بسم الله دیوان ما
[illegible] ساسان اینقدر راز خو[illegible] گردیدن تهی	بر نمیتابد جهان یکقطره از طوفان ما
در رهٔ صد برق آفت تیغ بازی میکند	آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما
فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد	شمع محفل گردش چشم ست در ایوان ما
تا گریبان که بر روی صبا خندیده بود	صبح چون شبنم چکیدن داشت در بستان ما
رنگ بیباز نزاکت گرم نتوان دیدنش	هر نگه صد کاروان اشک ست بر مژگان ما
خشک سال او دیت آتلافی کرده ام	قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینش شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون نشد علی افغان ما

[illegible] سبکبر بگریزد از میدان ما	بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما
[illegible]هم فقیران گرد سلطان میشود	بادشاهی با همه فرش است در ایوان ما
جز فیض کلام ما ندارد بهره	مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

ما تصور زادهٔ عشقیم شاعر نیستیم
هرچه در دنیاست بر آزادگان آمد حرام

جام ما چشم پر از دست یاران غافل اند
خاک گردیدیم و بی پروا نگاهان را چه شد

ما گرفتاران هستی را بچشم کم مبین
در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب

بادشاهی خدمت دلهای پاکان گرفت است
یک قلم تصویر معشوقست در دیوان ما

خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما
میچکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما

یک خدنگ افگن نشد پیدا ز ترکستان ما
بوی یوسف میدهد هر ذره در زندان ما

بیخبر دل از ما هر کس که شد مهمان ما
هر که خاک پای پیکان شد شود خاقان ما

هدفی شد یا علی از خود تهی گردیده ایم
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل نه جا میبرد امروز بیابانی را
بر زبان فاش مکن منت احسانی را

دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان
در پس پردهٔ ناسور دلم زخم بسیست

عشق جمعیت ما داد پس از مردن ما
پردهٔ راز دل سوختگان چون نگرود

نفسم آئینه را جلوهٔ طاوس دهد
رم آهو مبیار زده دامانی را

پردهٔ شرم ملکش شاهد پنهانی را
سیل آورده درین بحر بیابانی را

دیده ام از رخ سرا این باغ گلستانی را
بقفس کرد پر و بال پریشانی را

شب که پنهان نکند اختر تابانی را
که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را
نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش

بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن
درین صحرا کدامین تشنه لب جان داد حیرانم

که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را
بود حکم پری در شیشه ها رنگ شرابش را

کدامین مهوشی ادب تعلیم فرماشد [illegible] را
که از صد جا گریبان پاره شد [illegible]

دل قربانی دارم از آن کان ملاحتها	که میجوشد نمک از خویش چون اخگر کبابش را
بمحشر حرف خونبهای فرهاد شهید استش	نمیدانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم	که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید
بایران میفرستم تا که میگوید جوابش را

نکوئی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا	چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
ز رفتن وا نخواهم ماند در راه طلب هرگز	چو شمع از خارهای پای من اخگر شود پیدا
غبار خاطر دانا ست گلهای هنر کردن	صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
برنگ ابر پنهان است دریا در غبار من	اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی	متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست	زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعر هم بایران بهر شهرت از آن سرم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

در فیض بست ننشین از گشایش ناامید اینجا	برنگ دانه از هر قفل میروید کلید اینجا
گل آزادگی را سیلی شبنم نمی تابد	بود دست کرم رسواتر از باران عید اینجا
چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمیگردد	غذای تیغ قاتل می شود خون شهید اینجا
صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد	ز چشم عاشقان گل میکند روز سفید اینجا
بخون گل صبح گرده ظالم نمیدانی	که زخم انتظارت کرد یکعالم شهید اینجا
ضرر خامه امیدم که با طبعت نمیسازد	ز پیک نامه دل صد پاره شد قاصد رسید اینجا
[illegible] ناسوری که من دارم	خدنگش بر نشان هر جا که آمد خون چکید اینجا
[illegible] بر ما منتی دارد نمیدانند	که عطر او پریشان گشت از بس دل تپید اینجا

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه میپرسی ... بر رنگ لاله تنها جام مینوشند اینجا

علی هم طرح من در عالم امکان نمیباشد
نهال قدس بود آواز من بیجا دمیدا اینجا

تار زدی آتش در آب از عکس آن رخسارها ... شمع روشن کرد در اندام ما خارها

بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بوست ... نکهت گل گر نمناک ست در گلزارها

هر کجا تعمیر و ویرانی کند معمار عشق ... از غبار سیل بر پا میشود دیوارها

رنگ عشرت بر نمیتابد دل آزرده ام ... سنگسار خنده کبکم درین کهسارها

طوطیانرا از لب لعل حلاوت پرورش ... غوطه در موج شکر چون پسته زد منقارها

آب چون در روغن افتد ناله خیز از چه است ... صحبت ناجنس باشد منتشر آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را ... آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را

اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خویش ... آب شد مردم بچشم انتظار آئینه را

از نکاهت سینه آئینه میگردد فگار ... بعد ازان بر سینه خواهد بست جار آئینه را

حرمت روشندلان در زشت رویان کم بود ... مفت نستاند کسی در زنگبار آئینه را

روی خود هرگز مبین از خود فریبی گاه گاه ... دیده غافل ز خود چندین هزار آئینه را

طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو ... میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را

بیتو شد تا رنگه در سینه اهم آخر نفس
میشود ناصر علی امشب و جار آئینه را

بر زندان زمین نتوان سپردن بقراری‌ها ... کفن بس لیست صحرا اگر داری

کمینگاه سخن عاجز کند معنی نگارانرا ... خس این بیشه پهلو میزند

دران گلشن که باشد خجلت افزای چمن پوشیها … عرق بر چهره تا سوزد گل عذار ابرا

فلک از ناله بتابیم بر خویش میلرزد … کند سنگ فلاخن گرد بادم کوهسارانرا

سخن تار و نماید جوهر دل رنگ میسازد … قلم ترسد بتصویر پری معنی نگارانرا

بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا … عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سوارانرا

ز راحت گاه آتش خرمنم شد جای حیرانی … کند آئینه خاک تفته ام هر قطره بارانرا

اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد … غبار توبه نو خط میتماید کم عیارانرا

دل هر ذره پیمانه خورشید تابان شد … ز برق جلوه تا افروختم خاکستر انرا

دیگر

رنگ با جسته لب دارد رخت از روی ها … داده گلها بی چمن عارت شوقت بوها

بسکه غواصی دریای تفکر کرده ام … سر نمان شد چو گوهر در صدف زانوها

در مقابیکه دلم جلوه گه شوخی اوست … میشود آئینه ها مردمک آهوها

[illegible] کج نظران اصل دو نیست … خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها

[illegible] عدر و خم تمنا دارد … غمزه دامن بمیان بر زده ابروها

دیگر

بسکه سنگین است درد کلفت دیوانها … مانده چون شبنم بجا مهتاب در ویرانها

هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود … صبح میخندد ز بال افشانی پروانها

تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن که رفت … ریختن چون گل سرایت کرده در پیمانها

پاره کردم عکس رو افتادگان گوهی زدست … سبحه ها در مسجد و زنار در بتخانه ها

از سر خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد … بیضه طوطی شود خرمن بجای دانها

ای مسیحا هر دو دمی چه میشود نفس … میشود بیخواب تر بیمار از افسانها

هر شب از شوق تو می سرجوش آتشخانها — شمع میسوزد و نمک در چشم از پروانها

بیتاب و برگ غمی و زمین عشق نیست — از نم باران شود محکم گره بر دانها

گفتگوی بی حقیقت اثر مرگ دل است — خوابها در پرده دارد شوخی افسانها

جان عاشق بی بوسه میخواهد ز مشتاقان لب — پر کنید از چشمه آب بقا پیمانها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را — شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

قدر آسایش نمیداند غم پروردگان — موج آب سر شمشیر است سر ناخورده را

آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد — خواب خوش هرگز نمی آید حریف مژه را

قدردانی نیست عاشق را به غمهای یار — کس نخندد جز خزان برگ گل پژمرده را

بار دنیا کی توان برداشت با بار فراق — سایه گل کوه باشد خاطر آزرده را

از لب شمشیر او دارد هوای بوسه — آرزو شوخست خم لب بهم آورده را

دیگر

قیمتی سخت دندان است دل وارسته را — جای بودن نیست در رخسار اشرار جسته را

میتوان کردن به نرمی ام از خود رسته را — پنبه سد راه میگردد شرار جسته را

با تو در یک پوست گنجیدیم چون بادام و مغز — جا بود در سینه هم دل بدل پیوسته را

عمر از کف رفته ما قامت آن بیوفاست — می شناسد هر که صیاد است صید جسته را

فکر عالی کم بود بسیار کاند رصد بیاض — میتوان کردن رقم یک تیغ بر جسته را

نیست بیموجب سخن در زیر لب دزدیدنم — سبز دارد نبض خاموشی زبان بسته را

خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد — پسته میداند رموز خنده آهسته را

خنده بد مستیست در هنگامی هشیار باش — محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی

سیل سازد گرمی خور چشمهٔ یخ بسته را

باندازنگاهی بردبی پروا دل ما را / بهوی ساغر می بست ساقی محمل ما را

نه بند در ریشه نخل آرزو در خاک آزادی / بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را

نمیدانم دران عالم که میگیرد عنانش را / مسیحائی خرامانست از پی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش / عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر تیر نگهی تیغ تغافل اینچنین باشد / طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من ای کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش را / نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ میجوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزایتو موج آبها / پشت بر دیوار ساحل ماند چون محرابها

ای ز تیرت جسته از چشم غزالان خوابها / سینه را از تیغ بیداد تو فتح البابها

گوهر چون خود شناسی نیست در بحر وجود / ما بگرد خویش میگردیم چون گردابها

هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است / قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه را در کلفت دل بسکه دزدیدم چو ابر / در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از ابروی او حرفی بمسجد گفت و رفت / خانقه ویران شد از بیتابی محرابها

مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت / حلقه‌های ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل میجوشد از وضع جهان حرف رمیدنها / رگ بیداری من میگشاید خواب دیدنها

خط کبک است بر بال کبوتر نامهٔ رازم / ندارد از حجاب عشق پیغامم شنیدنها

گریبان میدرد داغم قیامت میکند آهم / نگاه از دل گذشت آن انجمن ساز رمیدنها

نهان خار و خس من چون رگ سنگ آتشی دارد / نسیمی کو که خواهم شعله وار از خود طپیدنها

محیط همتم هرچند عجزم پست میدارد
بخاکی افتاده‌ام چون قطره از بالا دویدنها

تو چون ای غارت آرام احرامم بمن بندی
برون از رنگ آید دستم را قامت کشیدنها

دیگر

زخود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهانرا
شکستم رنگ دل پیدا نمودم کجکلاهانرا

چو مژگان ناز بر دل میکند هر خار صحرا این
زیارت کرده‌ام نخجیرگاه وحشی نگاهانرا

بحشر گر چنین لعلش در بند لب بگشاید
زبان چون این بسته گردد قفل لب دادخواهانرا

جنونم یک بیابان گرد با آوارگی دارد
رهنما هم قبله‌ام سرگردانم گم کرده راهانرا

بود دنیا و دین پشت رخ آئینه هستی
بنیرنگ آید جو دو خویشتن در چشم شاهانرا

بود هر قطره خون در سینه من برزن آهی
اگر آیینه دار است چون کنم مژگان سیاهانرا

دیگر

نمیباشد نشانی خیر در پستی کریمانرا
که افشاندن تهی سازد ز دامن دست بیقرارانرا

گریبان با تو نگه هم باسیان پیش می آید
نباشد چشم بیتابان بجز با بیسیان را

فتن بی برگی شکایت چیست با عدم را
که پیراهن دهد اول شدن تصویر عریانرا

باهی خونفشان کردم چون دیده مژگانرا
بیک نشتر کشودم سر رگ این گریبانرا

تمیز غافلان مستی و لغزش بود در کوشش
که از آواز نابینا شناسد آشنایانرا

چو ساحل میدم از بحر خالی میکنم پهلو
تغافل های خشکم منفعل دارد کریمانرا

علی شرط تجرد نیست زان کف آوردن
جو برق از ریشه ترنج وحشتم چاک گریبانرا

چه امکانست تنهائی زمن آن بیت تنها را
که باخود برده آغوش وداع موج دریا را

بقربان نسیان مژگان رشانیم دم
بلا گردان شمع نیاو المعشان عقبی را

زشورش سینه تختان بود جمعیت عالم
نفس گر میدمد میدمد جوش غوغا را

دل شوریده ام خواهد از آن سوی عدم رفتن
که از همسایگی این شهر دارد ننگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل فتاده ام از خود
بقربان سرش گردانده ام دین را و دنیا را

کردیم رفو از پر خود چاک قفس را
از آبله های دل فریاد پرستان
این صافدلان محرم تسخیر نسیم اند
صد لخت جگر در دهن چاک فکندیم
از شحنه بیدانش و پیمانه میپرهیز
آمیزش غم با دل عشاق گر نیست
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
در چشم صدف آب روان یک و انست

بستیم بر وانهمه درهای هوس را
یک آبله در کام و زبانست جرس را
زنجیر بود جوهر آیینه نفس را
آراسته ام از چمن عشق قفس را
بی آب کند آتش می تیغ عسس را
گیرائی صحبت نبود شعله و خس را
دام است همین موج عسل پای مگس را
لب تشنهٔ رحمت نخورد شربت کس را

در تنها فنا هم ننمودیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتم راه را
در گره بستم چو اخگر شعلهای آه را
صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
نیست جز سختی نصیبی مردم آگاه را
بیدلی شد آرزومند عتاب قاتلم
با بروی تیغ میبینیم دائم ماه را
در زمستان جبهٔ درویش باشد آفتاب
پوستین گرم گو مغرور دارد شاه را
اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا
در جهان بگذار از هستی نشان کاه را
در ضلالت تا نیفتادم سعادت ره نداد
راه بر پیدا نشد تا گم نکردم راه را

یکنفس غافل مشو از حیلهٔ دنیا علی
از قفا شمشیر پنهان میزند این روباه را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا	شمشیر تست شهپر بال هما مرا
فرسوده ام چنانچه زند دست گر نسیم	از بس جدا چو موج شود دست و پا مرا
از بس رمیده میروم از غیر و آشنا	دامن گرفت سایهٔ من از قفا مرا
چون شمع زندگانیم از سر بریدن است	جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا
از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق	پیداست نقش آبله از پشت پا مرا
چندین جفای یار کشیدن بهر جهت	محسود چرخ ساخته پشت دوتا مرا
چون مردمان دیده ندارم سر لباس	نازم بدان بس است همین یک قبا مرا
در دست ناله همچو نی گشته ام سبک	این مرغ نامه بر به برد تا کجا مرا
وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم	گر دیده خشک خون بدن چون حنا مرا
روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم	آخر نقاب روی منش شد صفا مرا

رفتم بکشت سبز قناعت دگر علی
ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا

بعزلت یافتم و یافتم آرام جان اینجا	جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا
بنالی که زمین عشق سر برداشت مجنون شد	همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا
سر گردم بگاه بحث چون دگر دیدن بچشمی	نفس شوخ است مهتاره میخوانند بان اینجا
بسیر هیچ جوی از پا نشستن ها نمی باشد	چو بوی گل ره منزل نزد کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام گداخت تب عشق نالها	پر کرده دل ز آبله امشب پیالها
البته شد ز تنگی دل بسکه سینه ام	چون شعلهای شمع یکی گشت نالها
در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد	هست این سیاه خیمه و چشم غزالها
یاد در گل از غبار جوی دخیره منور	بر داشت خاک از میان جوش لالها

دیگر

بسکه خورشید رخش تیر نگها ‌— ذره ما چون پر طاوس دارد رنگها
تا نفس باقیست وحدت ساز و برگ کثرتست — ساز هر چون آلت شود گردد یکی آهنگها
نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حرم — کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها
جاده راه فنا از دشت هر مذهب جداست — کعبه را گم کرده‌اند این قوم در فرسنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا — خوشه انگور باشد شیشه صهبای مرا
بیخودی دوران بفیض نرم روئی میکشم — سنگها بارانی آبست مینای مرا
شیشه نازک دلان را احتیاج سنگ نیست — توتیا سازد شکست رنگ اعضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد — وحشت آهو زجا برداشت صحرای مرا

دیگر

غمت آنجا که دارد ماتم شوریده حالان را — پریشان تر ز موی سر کند شاخ غزالان را
دران گلشن که گرد خونفشان چین تیغ جولانش — رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را
درین صحرا نه بینم ذره نی شعله آهی — شکسته بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیدردی
زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را

نباشد دخل در وضع کرم همت قلیلان را — میسر نیست منع ریزش گل عندلیبان را
سفید آید برون پیراهن صبح از خم نیلی — غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را
نمیدانم تب عشق چه آتش در نهادم زد — که بیماری حنای دست من نبض طبیبان را
قدرت خلعتی در عالم امکان نمیباشد — دل تنگی نیاز آورده این جامه بیبان را

دیگر

تا بکی رسوا کنی ناموس استغفار را
پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را

عمرها یک شمع در محفل کفایت میکند
گر چنین میبازد از حیرانیت قمار را

تا به منصور منخواهی ز هستی پاک شو
نردبان بام گردون ساز چوب دار را

تا بخود واماندگان را دل طپیدن میبرد
اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نمیگیرد زبانش را
که لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را

الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن
که در پیری ببینم شوخ تر حسن جوانش را

ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم چه پیش آید
ولیکن ضامنم تا خاک گردیدن فغانش را

مقام شاه باز عشق نشناسم کجا باشد
ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم درد راحت شد دل غم پرور ما را
شکست رنگ زیر بال میگیرد سر ما را

صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمیماند
خط زیر نگین گرداند صیقل جوهر ما را

چه داند شیشهٔ خالی ز خود می یا گلابست این
ملامت گر نمیپرسد چه مینا گر ما را

ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد
بغل وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو براندامم چو دشمن میزند شمشیرها
خورده ام چون ماهی از بال پر خود تیرها

ز اختلاف این و آن سر رشته را گم کرده ام
شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها

همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود
دام راه ما نگردد جان نشد زنجیرها

این شکار افگن نمیدانم بقصد خون کیست
کرده از شوخی نمایان از قفس شیرها

دیگر

ره عشق است قطع گام حاصل میکنند اینجا
نفس چون برق از بیتابی دلها میکنند اینجا

شها زنگاه ما بار طپیدن بر نمی تابد	بدام سخت می پیچند و بسمل میکنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم بر نمی تابد	تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا
و یار اهل معنی بی نصیبی بیشتر دارد	ز پیشانی خط تقدیر زائل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا	آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود	بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

بناز ای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را	چو برگردد فلک کچکول سازد تاج شاهی را
گزند چشم بد در ساحل غربت نمیباشد	ز دام آزادی میسازند مور و آب ماهی را
ز فیض خویشتن صاحب کرم بی بهره میماند	که نتواند زدودن آرزوی خود سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را	برنگ گل و بال است آشیانهٔ ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد	ستارهٔ سحری روزنست خانهٔ ما را
ز آسمان سعادت بشبنمی نرسیدم	رساند پستی طالع بآب دانهٔ ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما	مردم دیدهٔ شبهاست نگر خانهٔ ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما	آب آیینه شود سیل بویرانهٔ ما

دیگر

گذر در کلبهٔ تارم نباشد روز روشن را	که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را
زبان سرها بغارت میدهد آخر درین وادی	که آواز جرس افسون بود آسیب رهزن را
جدائی از تو آسان نیست پیوستن بتو مشکل	که آمیزش نباشد بار دیگر شیر و روغن را

دیگر

زهی بزلف شکن ریز شور محشرها	سپند روی عرق کرده تو اختر ها
کباب شور دل کیست بر سر آتش	که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها
ز شوق کشتن من شد دلش چنان بیتاب	که ریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا	ترک مکتب خانه همچون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی پابند منصب حیف	دامها اندر گسستن باد صیاد ترا
بید ما عبها که آرامست نالش بشکست	از تو دوری میدهم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون چو شدی پیر برآ	جمع کن خاطر چون روغن ازین شیر برآ
خودنمائیست گذشتن ز لباسی که تراست	در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسلهٔ پای سبکروحان نیست	همچو آواز ازین حلقهٔ زنجیر برآ

دیگر

کجای ای فدای تیغ در خون خفته جانها	که میبالد بگردن همچو ماه نو گریبانها
بغارت رفت باغ عمر خالی شد خیابانها	که از باد نفس چون برگ نسرین ریخت دندانها
بخوان چرخ مهمان کش مشو غافل که گوینها	پر است از استخوان سوده خلق این نمکدانها

دیگر

ای تازیانه خورده شوق تو آبها	طوفانی هوای تو موج سرابها
خار اگر از شعلهٔ آهم زبانه زد	در تن شد استخوان چو نمک در کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمیشود	سیماب شعله دیده ام از اضطرابها
جور و احسانست یکسان عاشق بیتاب را	وله تشنه لب نشناسد آز آب بقا سیلاب را

بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب ما		نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار
میکند پنهان غبار کلبه ام مهتاب را		همچو سیلابست که در ریگ وان گیرد قرار

دیگر

ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما		میشود ناسور زخم عشق از اعضای ما
توشهٔ ابر است گرد دامن صحرای ما		گریه را در کلفت دل بسکه پنهان کرده ام
جمع شد چون شمع در نای گلوگاهای ما		بسکه هر مو تشنهٔ آبحیات تیغ تست

دیگر

خراب ساخته دیوانهٔ تو مکتبها		بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست
که برگ ریز کند یاسمین کوکبها		ز سردمهری اهل زمانه نزدیک است

دیگر

آئینه دار پرتو حسنت نقابها		ای عینک فروغ جمالت حجابها
در پرده های دیده کاتنگ حبابها		یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه بحر
چون نقش پای تشنه لبان در سرابها		دارم درون سینه دلی از هوای تو

دیگر

ساقی بیا به شیشه دهیم آفتاب را		مطلب کنیم گریهٔ چشم کباب را
دنیا و دین بدیدهٔ ما دیده خواب را		ما وا رهیم هر دو جهان خراب را
شستیم باب دیده گریان کتاب را		دل نیست صفحه که بجز نام او نوشت

دیگر

پیچیده در فلاخن برق است سنگ ما		صد بار دل ز سینه برآمد ز آه تند
باشد هلال همچو شفق بال رنگ ما		از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید

دیگر

گر به وحشت آشنا سازم دل آزاده را	چون نفس صحرا درون سینه دزدد جاده را
کی توان گردن جدا رنگ محبت از دلم	ساغرم گر بشکند چون گل بریزد باده را

دیگر

بود سوز دل از بام و در کاشانه ام پیدا	چو فانوس است از بیرون متاع خانه ام پیدا
برنگ جان نورانی که در قالب نهان باشد	نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای بسمل از کرشمهٔ حسنت نظاره ها	قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت	بوی کباب میشنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر میدهد دیوانهٔ ما را	چراغ کشته روشن میکند ویرانهٔ ما را
بدل حسنی نهاد اریم خرمن سوز بیتابی	چراغ برق در فانوس باشد دانهٔ ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرداز دل ناشاد ما	میتواند شد هوا آئینه فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است	برق میخاید بدندان دانهٔ صیاد ما

دیگر

تو چون دل میبری از حسن شور انگیز بلبل را	پریدنهای تنگ از باغ بیرون میبرد گل را
اگر دامان بیابانی همت بچنگ آید	به محتاجان توان بخشید اسباب توکل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل در سینهٔ آرامها	همچو آتش در چراغ افتاده می در جامها
یارب آن رم خورده چشمی و صید حسیر تهائی کیست	می طپد در خاک چون تازه شوقش دامها
باشد از خورشید روشن تر دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی بود از راه ما

بالا روشن که در تن پوشیده باشد بسبب تاریکی خانهٔ ویرانهٔ من ماهتاب ظاهر نشود و این بیان کمال تاریکی خانه باشد

ای بسمل آه نظاره ... برق نالهٔ من جگر سنگ خاره چنان سوخته است که از شرارها که در سنگ پنهان باشد بوی کباب می آید والله اعلم

... مقام مانند ... والله اعلم

گر چنین لب تشنهٔ خون شهیدان تیغ تست | خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

ولہ

بر نیاید ناله ازین چاه به گزند برا
بفهم کس نرسد معنی بلند برا

اگر رسن نفس رشته‌اند با کمند برا
حریف آینه شو از فلک بلند برا

دیگر

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا
بسان آینه گر عکس پر کند آغوش

فضای عرش زمین اوج آسمان ترا
جبین بخویش فرو برد آستان ترا

این صفت آئینه است ۱۲ | ای در خود گنجیده همچو عکس در آئینه ۱۲

دیگر

بآب معنی نازک سرشته شد گل ما
ز بیقراری دل میکنیم سیر جهان

چو آینه به نفس داغ میشود دل ما
چو برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

بخود پنهان شدم از جیب آن یکتا شدم پیدا
ز شوق جلوه در آغوش یکتائی نمیگنجد

بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
دلش آئینه دار دهوس پیدا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی تپ دل آب گشته ناله ما
ز خون گرم سویدای دل نشاند ارد

بود گداخته برق در پیاله ما
سیاه خیمه برق است داغ لاله ما

دیگر

چکید تنها شوق تیر بیگبرد از کف عنان ما
ز مژگان تو چندان زخم بالای هم آمد

بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
که جوهر دار شد مانند ماهی استخوان ما

دیگر

ای لب لب از شوقت خم اندیشها | ایک پر پرزادست پنهان در نیزاران شیشها

تا کجا رستی که بلبل باغ را ویران گذاشت ‏— دام صیاد است بر دوش نهالان بیشها

دیگر

فرو دم هر نفس از کاهش تن معتدل را ‏— غذا ای بحر طوفان خیز کردم خاک ساحل را

بدل زخم جفا از غمزه بالین بستر دارم ‏— مبادا غیرت عشقم ببرد دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر بگردون میرساند خاک را ‏— ناله ام چون بر بپا شد زهم افلاک را

بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است ‏— گره باد اندر فلاخن می نهد خاشاک را

دیگر

بر بهر چشم آب میدهد تا تیغ ابرو را ‏— طپیدن همچو ماهی میزند بر خاک آهو را

محبت بی رو دگر اشنا چشم تو پیدا گردد ‏— که از سائیدن صندل کجا نقصان رسد بو را

دیگر

نوبهارست ز آلایش تن پاک برآ ‏— همچو گل از گره پیرهن خاک برآ

مهر جا کی بگریبان شود از عالم جست ‏— تو هم ای بیخبر از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا ‏— شراب و غنچه گل شد چراغ رنگ ترا

الهی انجمن خوان تا بکشد نقش ‏— چه سان جواب هم تیغ سرمه رنگ ترا

ز سایه مژه چشم مور بسته قلم ‏— مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

میکند بخت جوان از لب تر امدادها ‏— عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها

گوشه گیران از عبادت صید وحشی میکنند ‏— دام را خالی نمی آرند این صیادها

وله

تماشا می کنم در سینهٔ روشن جهانی را | بزیر آب این آئینه دارم آسمانی را
کتاب شعله دارد در بغل هر اخگری اینجا | توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبون کن آنچنان خصم قوی را از قوی تنها | که گرد استخوانش توتیا از بار تنها
درین دریا نگردم لب بحرفی آشنا هرگز | چو ماهی شد زبانم آب از شرم نگاه تنها

دیگر

چه حاجت بر کشیدن رخ زیبا نقاب اینجا | که باشد پردهٔ چشم تماشا بی حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی | گهر هم قطره آسا دیده دارد بر آب اینجا

دیگر

عشق را در لرزه می آرد دل بیتاب ما | میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از غفلت صدای پای عمر | دل نشد واقف بآواز نفس از خواب ما

دیگر

زمزمه ساز ماتم است دود دل حزین ما | هست مدام همچو نی ناله در آستین ما
دید بچشم مارخش هر که زما پیام کرد | چشم قاصد است عینک دوربین ما

دیگر

شکستن کی بود آسان دل غم پیشه ما را | که از سنگ جفا باشد کبودی شیشهٔ ما را
دیگر
نمی دید آرام پاس آبرو هامرد را | مشت بید از طپیدن باز دارد گرد را
دیگر
زهی نادیده نگه حسن بحجاب ترا | ستاره سحر آئینه آفتاب ترا
دیگر
کدام شمع برافروخت مغز جان مرا | که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
دیگر
تخم غم هر جا بود در سینه میکاریم ما | سنگی این بزم در مینای دل داریم ما
دیگر
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است پیدا | ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

برق جولان که زد شمشیر بر مجنون ما — دانش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

جلوه گاه غم دنیا نبود سینهٔ ما — ره نیابد چو نفس عکس در آیینهٔ ما

بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

ای فدای سروی پر خرامت هوشها — همچو برق آواره شوق قدت آغوشها

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما — که هوا می شکند غنچه صفت شیشهٔ ما

بر عشق مینزند دل جرأت پناه ما — بندد قبای برق کشاید گیاه ما

پیوست عاقبت بخموشی بیان ما — تار شکست چینی دل شد زبان ما

تا رفته ز صحبت حسرت کشید ما — چون خواب جسته است سیاهی ز دیدها

عشرت از در تو باشد جان غمناک مرا — شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

بیا دارد دل بیتاب گره موی میانش را — برنگ موی چینی سر میگردد دهقانش را

غمی نماند ز فریاد دل بسینهٔ ما — شکسته تها الصلهٔ آفت آبگینهٔ ما

ز بس لب تشنه بیداد کردم جان مجنون را — گل ز خم برنگ آب در دود در بغل خون را

در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن — اندیشه و بیکار تر سوهان ازین زنگارها

ای طبیبان از گردش چشم تو دل در سینها — نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینها

ای بر دل از خیال تو پروانه داغها — چون برق نیم بسمل نازت چراغها

با هر تازه میگردد درون سینه داغ ما — بیاد گرم روشن میشود هر شب چراغ ما

محبت بر سر من سوخت جا یافت خرمنها — بان خاکستری مانم که میماند به گلخنها

رو به از دل خس و خاشاک هوس غبون ما — برق آفت به نفس پاک کند خرمن ما

بسکه از شوقش طپیدم قد بیچون کمان — استخوان شد پنبه حلاج در اندام ما

تجلی گاه معشوقست دلهای خراب اینجا — کتان پوشیده باید گرد سر ماهتاب اینجا

ز رنگهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما — فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

زاد راه خویش کردیم این دل ناشاد را	در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه حسنت ریخت در پیمانهٔ حیرت شراب	چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب
جوهر اندر استخوان ها بیان پروانه شد	شمع روشن کرده عکست تا بفانوس حباب
هرکه دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است	دانهٔ گوهر نمی بیند شکست از آسیاب
عیبها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود	صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب
مردمک از دیده بیرون می آید از شوق خرت	روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده ام در علم صحبت ها نگین چیدکتاب	کرده ام یک مصرعهٔ تنها نشینی انتخاب
تنگ چشم از عالم عالم نخواهد گشت سیر	پر نمیگردد بدریا کاسهٔ چشم حباب
پرده ها دیده خواهم از میان برداشتن	میتوان کردن تماشای تو امشب بیحجاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک	دام بر پا گشته این لب تشنه را موج سراب
بر دل ریشم نمک از خنده پاشیدن چرا	مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند برگیر از سر مینا که بگریزد حجاب	پرتو انداز دمی معشوق بردارد نقاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن	میچکاند گریه خوناب از گل رویت گلاب
نیست در میخانه ها گر نشان زهد خشک	عالم آبست نفریبد کس اینجا از سراب
از دل با لعل سیراب تو هم شرمنده است	بر شراب تند گر حق نمک دارد کباب
خط سبز آمد برون ای شوخ بی پروا ولی	یکدل از مجموعهٔ دلها نکردی انتخاب

دیگر

گرچنین دارد هنر در افلاک اضطراب	جوهر آئینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم
خفته دایم مردگان را زنده میبیند بخواب

چشم وا کردم ز بیتابی دل حیرت گرفت
روزن این خانه را بستم به نور آفتاب

دیدهٔ آهو ندارد از سفیدی بهره‌ای
شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب

معنی سیراب نتوان بست با الفاظ سست
این گهر از پنبه بیرون می تراود همچو آب

سینهٔ اهل محبت از گداز دل پر است
گوهر ما در صدف باشد چو در آیینه آب

یافتم سر رشتهٔ آرامها از اضطراب
یک گره گشتیم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب

صبح وصلش اول شبهای تار زندگیست
چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا تو رفتی سرو گل در گلستان دلگیر شد
بیضه‌های بلبل و قمری شکست از اضطراب

وا رهاند از قید دنیا طالع واژون مرا
کشتیم را بال و پر گردید موج انقلاب

حسن شوخ گل چو بلبل خوش نمی آید مرا
ساده روئی خواهم از شرم و حیا گردیده آب

وله

خورده ام روز ازل از ساغر وصلت شراب
میتراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

چشم تر سرمایه دار از پهلوی دل است
خیمهٔ این ابر را باشد رگ دریا طناب

غم ندارم گر رقیب دیو سیرت در پی است
ناله ام هنگام برگشتن شود تیر شهاب

چون بدنیا وارسی جز خشت خالی هیچ نیست
تشنه تا دور است باشد آب در چشمش سراب

گرم میسازد تنور سینه را داغ فراق
همچو صبح از بسکه نانم سوخت گردید آفتاب

دیگر

نوبهار آمد که جوشد لاله زار از روی آب
از صبا چون موج روید شاخسار از روی آب

مژدهٔ وصلت سفیدی میبرد از دیده‌ام
میکند باد صبا یکسو غبار از روی آب

گر بدریا میرود مجنون صحرا گرد من
سینه چون موج هر شمشیر خار از روی آب

وله

ای بدور عارضت میخانه هستی خراب
شیشه و پیمانه از برق خطت گردد سراب

دیگر

کدام روز بر افگنده بهجر نقاب	که رفته است برون کونک ز چشم حباب
مپوش عارض گلگون دگر بزیر نقاب	که خورد مردم چشم مرا نگه چو حباب
بود نه دست چو گرد انجم آستین خالی	که شد ز شرم تمنا در آستینم آب
بغیر دیده تر ناله بی اثر باشد	نهال بید نهد تا ندارین سیراب
رواج بی هنری جز بهند جائی نیست	که این متاع درین سرزمین بود کمیاب
دوای زخم دل خسته میکنم شب وصل	رفوی چاک کتان کرده ام ز مهتاب

علی ز دولت بخت سیاه در پیری
نمیشود سر موی من آشنای خضاب

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب	گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته اند	ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
سیر مشتاقان جدا از طور اهل عالم است	اضطراب دل بود آواز پای عندلیب

دیگر

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب	پرده های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است	عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشرت نیست در دور فلک	اشک چشم ساقی است اینجا شراب

دیگر

ولہ

ای ولایت را دل معنی سرشت آفتاب	مطلع ذلت ز دیوان کرامت انتخاب
همچو ریگ شیشهای ساعت اند چشم هم	روز و شب خاک درت بیزند ماه و آفتاب
دشمنت در بحر رحمت هم ز عصیان باک نیست	تیرگی بر چهرهٔ آتش فزون گردد ز آب
غمزه ات شوخت اگر پرسد سراغ آفتاب	همچو شمع صبح میرد چراغ آفتاب
مشک گر بندد شب هجرت بداغ آفتاب	روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب

هرگز نشد زگریه تسلی دل کباب	دیگر	ما سوختیم همچو نفس در میان آب
زهی ز حسن تو تصویر گشته عکس در آب	دیگر	چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب
غافل مشو زیاد خدا ای بیخبر مخواب	دیگر	فریاد میکنند نفست اینقدر مخواب

باب تاء فوقانی

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب علیهاست	هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی	خاتم دست سلیمانی همین پشت دست
نسبت پاکان طلب کن پای ایشان مح	غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست
چون فنا حاصل شود نقصان نبیند هیچ کمال	چینی مو دار هنگام شکستن خوش صداست
عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند	عکس را در خلوت آئینه گردیدن رواست
معصیت گردد عبادت وقت استیلای نفس	راهزن چون در رسد همیان پر زر اژدهاست
بی ریاضت از دل سالک نجوشد از عشق	طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست
جز توکل معنی دیگر نبود درویش را	ورنه سگ هم در قناعت یکقدم پیش از گداست
فیض درویشان چه دریابد دل افسرده را	مس چو باشد کشته بی حاصل ز فیض کیمیاست
لایق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست	بازگشت سجده بی حاصل آخر سوی پاست
نیست آیین فاخون مروت ریختن	غیر هم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست
ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست	پیرهن چون بی نماز افتاده طاعت ناروا ست

دیگر

آتش شوق تو در سینهٔ ما شعله زن است	برق بیتابی دل شهپر پرواز من است
بر نیاید اگر از سنگ نمیرد آتش	گوشه از دست بده آب بقا در وطن است
عینک سرخ ز هر برگ گلش در نظر است	هرکجا بلبل ما چشم گشاید چمن است
سیر و شمع ز فانوس کسی آگه نیست	سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است

پنبه بالش ما ز کف دریا باشد	بسکه از دیده تر عالم آبم وطن است

دیگر

دل چو از وحدت لبالب شد دوی آثار نیست	عکس یوسف هم درین آئینه جز زنگار نیست
حسن بی خاکم همان برق تجلی میزند	عشق در کار است اگر شغل نظر در کار نیست
آهسته جستنی دارد که چون روشن شود	جلوهٔ کونین پیشش یک تبسم وار نیست
بیخودان جام تنها سومنات دیگر اند	خم شدن در پیش این قوم کم از زنار نیست
ما تغافل کیشان نگاه حیرت بت دیده ایم	ورنه از بتخانه ما تا حرم بسیار نیست
حسرت یک شعله گلبازی ما پروانه سوخت	شمع را شغل دگر پیش تو جز دیدار نیست
نیست هرگز با تکلف آشنا بیتاب شوق	سبحه رگ روان را رشته در کار نیست
اضطراب نبض خارا کوه را پر میدهد	میزند سوزم هنوز آهی که نشتر بار نیست
عشق میداند که جرم سینه صافان از کجاست	محرم رندان این میخانه استغفار نیست
میتوان بی منت گردون گذشتن ازین جهان	بر سر این دجله خشک افتاده پل در کار نیست
ظلمت آباد بدن ویران نمیسازی چرا	شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آئینه میخیزد علی
گر نباشد سیفخان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاده است	مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است
دولت تیز بنا اهل مصاحب گردد	دانم این برق در آغوش خسی افتاده است
همچو ... درین آه فغان بر داریم	هر دم از قافله ما جرسی افتاده است
... بستان که درین فصل بهار	محتسب نیز بدست عسسی افتاده است
... خمها دستی اثری است	عقده در کار حباب از نفسی افتاده است
... است	کار با مردم نافهم بسی افتاده است

۲ دل چو از وحدت ... دل از دوئی ... قالب ... زیرا که یوسف ... هم در این آئینه ... والله اعلم ۱۲ حسن بی خاکم ... ظاهر ... نظر ... بجان برق تجلی ... عشق ... واللّه اعلم ۱۲ ما عاشقان ... والله اعلم ۱۲ ... دیده ایم ... چرا که حیرت ... والله اعلم ۱۲ آه ... شمع ... پیش تو ... اضطراب نبض ... سوزم هنوز ... نیست ... عشق میداند ... که در اصطلاح صوفیان عبارت از ذات است ... گناه صاف دلان ... عاشقان استغفار نمی سازند چه آنها همه از خدا می بینند ... ظلمت آباد بدن ... ۱۲ بدن تاریک را چرا خراب نمیسازی چرا که باعث روشنی اینخانه سوای افتادن دیوار چیزی نیست ۱۲

نگه ناسنده شاخ شجر طور **علی**
چشم ما بر قد و رخسار کسی افتاده است

مطلب جبا فدلان غیر هنر دیگر نیست	موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست
سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست	خارنمناک و رین بادیه جز نشتر نیست
نیکبختان ازل منت عیری نکشند	صافی آئینه آب نه خاکستر ...
توشه راه روانست همین تیز روی	مرغ راز اوری از پر خود بهتر نیست
عیب باطن نشود ظاهر ناشایسته	معنی بیت کج از سطر کج مسطر ...
گوشه گیری عزیزان همه از بی کسیست	مرغ هم میل بمیدان نکند تا پر نیست
گر فساز دمن آهن کف پشیمان چه غم است	بخت آشفته من نیز از ان کمتر ...

ذوالفقار است **علی** تیغ زبان تیز هم
حاسد بیهوده گو نیز کم از کافر نیست

طفل البسیار لطف مربی دشمن است	ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است
در غبار سینه داغ عشق میسوزم نهان	همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است
مانه تنها از ره مسند شهادت بوده ایم	شمع هم از شوق شمشیرت سر پا گر ...
اینقدر اندیشه راه فنا از بهر چیست	البستن چشم از جهان خت سفر بربستن است

دیگر

تا شبانت رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است	چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است
در شب مهتاب می بزم عیشم درهم است	شیشه چون قالب تهی شد ماه ...
دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهر بین شود	هر کرا در کف چراغی هست ...
جاهل صاحب نظر غیر از دل غمناک نیست	هر کجا دیدیم چشم در غلط ...
دل اگر نرم است ریزد قطره اشکش سیم	سوده الماس ...

با غم علی دایم بجو د مرتضے خو کرده ایم
نقد زر از همت ما داغ دست حاتم است

عنان از دست تمکین میکشد سر خرامانت
کدامی سخت جانرا صید بسمل کرده ظالم
بنگ آید ز چشم مست باشد گر شکر خندی
شکر با جو خرنیست پیش از جستن حسیمی
نزاکت بر نمیتابد قبای تنگ پوشیدن
علاج سینه ریش از لب لعل تو می آید

نفس در کام دل قلاب ما گردد جولانت
دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت
چو رنگ فتنه باز آید بجان خون شهیدانت
نمی در دل نماند از پرتو خورشید تابانت
نمی سپرد حیا را میتواند دید عریانت
ولی ترسم که خاری از نمک گردد نمکدانت

علی باغ ادب را همچنین بلبل نمیباشد
ازین رو میگذارد باغبان دور از گلستانت

امشب که دل ز شوق رخت صد جدال داشت
دل در کمین جلوه شوخی نشسته بود
در عجز ما بچشم کم ای بیخبر مبین
پیمانه خجالت گل بود از تو باغ
در وادی که تیره شبم جلوه مینمود

رنگ شکسته آئینه صد خیال داشت
چشم نهان بهر سر مو چون هلال داشت
بار شکوه همت خود پایمال داشت
هر ذره رنگ ریخته در سفال داشت
نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صدا نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب که بی رویش رگ جان جز طپش حاصل نداشت
کاسه پر شیر کو کهسار بی تیشه نیست
دنیا نه که از می خود گر دیده ام
پوشیدم تجلی در فضای سینه شد

همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت
میهمان چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت
ورنه این دریا بغیر از کشتی ساحل نداشت
خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

در مصرع دوم لفظ ما مقدر است ۱۲
گل بود و هم از آن پیمانه ریخته رنگ
گل در جوش میداشت و پیمانه انجا
کنایت از مبتلا است که گلها را در ان
گذارند ۱۲
بیم متکلم در واشت مقدر است بقرینه
پوشیدم و همچنین در قافیه باقی است
فافهم ۱۲

تا دلیل شوق بی پایان نشد باران فیض
هرگز این ریگ روان آگاهی از منزل نداشت

شب که با نازش نیازم گرمی بازار داشت	هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت
نرگستان بود گلشن تا تو بودی در چمن	از شکست رنگ گل چشم قدح سرشار داشت
صافی باطن به بازار جهان افسانه ایست	هر قدر صیقل زدم آیینه را زنگار داشت
کفر عشق است آنکه دارد گوشهٔ در هر دلی	شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد **علی** منصف ز بوی این غزل
ای خوشا زاهدی که در میخانه ما بار داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت	از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند	شاخ گل از خجلت از موج عرق سیراب داشت
همه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق	آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا بیتاب داشت
نقش دنیا در دل بی طاقتم صورت نبست	آب در آیینه ام خاصیت سیماب داشت
شب که برق غیرتش میزد به برگ و حرف صوت	ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت
سستی الفاظ دزدان مضمون بی آب کرد	از نزاکت گوهرم در سینه حکم آب داشت

دیگر

نقش و نگار عالم امکان ندیدنی است	این گفتگوی ساختهٔ حرف شنیدنی است
دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود	پیراهن زیاده ز قامت بریدنی است
در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار	ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است
داغم ز ناتمامی افسوس زندگی	دندان نماند در دهن و آن گزیدنی است
صد رنگ ریختیم و هنر مشتری نیافت	شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنی است
گوشه شود بدل می بیدار در اختلاط است	ستان عرق ز آتش دوزخ [illegible]

بلبل بجای خویش گل از خویش رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیدنیست

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است — به خلوتی که منم یاد دوست ادبی است
خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت — هنوز آبله در پای شیشه حلبی است
مصاحبت چه ضرورت آشنائی را — هنوز با دمن محو نکهت عربی است
لب از فسانهٔ نیسان به بند و ناز غنای — گهر بجیب صدف ها گداز تشنه لبی است
فدای کوری خفاش چشم بینائی — که بیخبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

هزار بزم درین تیره خاک برهم خورد
تمام ریگ روان شیشه ریزهٔ حلبی است

تا سرو خوش خرام تو تیغی کشیده است — طوق گلوی فاخته حلقهٔ بریده است
هر ذره خاک چشم براهت نشسته است — هر قطره اشک بر سر کویت دو دیده است
هر قطره اش بود دهن سر به مهر راز — هر موج این محیط زبانی بریده است
چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود — هر خار خشک طوطی آئینه دیده است
آنجا که در گداز نظر هاست حسن دوست — آئینه خانه ماهی طوفان رسیده است

دیگر

طرب هر دو جهان گرد غمهای دلست — خندهٔ کبک همین آه دو بالای دلست
آسمانی که پر از گوهر انجم شده است — خاک باران زدهٔ آبله پای دلست
لیلی نیست که با خرمن ساز کش نیست — این شب تار سیه خیمه صحرای دلست
لب خندان پریزاد بود در نظرم — هر شکستگی که نظر کرده بینای دلست
آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی — اینهمه رنگ لباسی که به بالای دلست

هستی به پهلوی معشوق محالست — علی

جای ما نیست درین بزم مگر جای دگست

دیدن خود رفتن طرز آشنائیهاست — پیش آن صنم بودن عالم جدائیهاست

هستی ز میان آن خاست نیستی بسا مانند — در دیار بیگیر عالم خدائیهاست

همت جنون ما با لیلی کسی باکس — هر دری که بجستو دیم باغ دلکشائیهاست

توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت — این نماز و این روزه رسم کدخدائیهاست

همت بلند ما ای علی چنین گوید
هر دو کون بخشیدن برگ بینوائیهاست

گر دل شده افسرده نفس ز اثری هست — پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

چون برق در آهر کفن آرام ندارد — آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست

خاموش ترم از طوطی منقار شکسته — هر چند برآئینه رویم نظری هست

راهیست ز هر رخنه گرداب بسوییش — دریاب درین بحر که روشن گهری هست

حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است — چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هست

هر قطره خونم شده بیتاب سپندی — دل آنگه از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تمنای رخش حوصله سوز است — ما نیز بتر سیم که ما را جگری هست

از حسن تو آئینه دلان چشم پرانند — گر نیست نقابی برخت چشم تری هست

واصل شدن ماست علی رستن از آفات
تا مرد بپایان نبرد ره خطری هست

عشق سرگرم تماشا صنمی پیدا نیست — دانهها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست

جام خندید که ما آئینه معشوقیم — شیشه فریاد برآورد خمی پیدا نیست

نیست هر دیکه ز سر منزل احسان گذرد — دامن دشت فراخست ورمی پیدا نیست

یاد روزیکه بتان قیمت ما میکردند — خاک ما تهمت گل شد کرمی پیدا نیست

عشق بی جلوهٔ معشوق تجلی نکند
سینه ها چشمهٔ خورشید الم پیدا نیست

یا علی جلوه بی اول و آخر دیدیم
یکجهان رفته ام و بیش و کمی پیدا نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست
سیل ما از قطره های ابروست

گریه گاهی حلق من تر میکند
ریشهٔ مژگان چو شمع در گلوست

زخمهای لب فراهم کرده را
بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست

چاک شد از غمزهٔ پنهان او
همچو خرما استخوانم زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین نه یک گل زخم سرم نمایانست
که چاکها بدلم همچو غنچه پنهان است

کسیکه در دو جهان کشیده میداند
که خار خشک رگ جان شاخ عریانست

ز شهر خیمه وحشت بصحرای امی مجنون
دل خراب تو طومار صد بیابانست

اگر حیات ابد یافت خضر همت کو
که چین موج برابروی آبحیوانست

چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش
رواج تنگدلی بیشتر بزندان است

کدام تب زدهٔ عشق آه گرم کشید
که همچو شعله جواله برق لرزانست

جنون کجاست که چنگال شیر بگشاید
ز شوق چاک دلم در ته گریبان است

در آب چشم خود افتاده ام کجا بر هم
که همچو موج سر دست من پریشان است

چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری
چراغ خانهٔ درویش ماه تابان است

شهید ناز ترا خون بها نمی باشد
همیشه بر سر کوی تو عید قربانست

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمان است

بازار داغ دل ز سینه روشن است — چشم ستاره در شب تاریک روشن است

چندان سبک شد این تن لاغر ز شوق وصل — کز یک پر فغان هوای پریدن است

ترک هوس بگوشه عزلت نمیشود — مانند شبنم از سر این باغ رفتن است

از بس تنش گداخته در فکر قامتت — خلخال پای فاخته از طوق گردنست

در دیده جا بمردم همواره مید هند — چون شیشه صاف شد نگه چشم سوزنست

تعبیر خواب پای بیان میکنم که چیست — پای طلب بدامن عزلت کشیدنست

چون آتشم نهفته بسنگ فراخ خویش — هر استخوان سوخته ام شمع روشن است

تنگ است چشم حوصله و آرزو بجوش — تا چاره چون حباب ز دریا گذشتن است

بالا نمیرود چو فغان بی اثر شود — تا نخل باردار بفکر خمیدنست

آسان کجاست بستن معنی آب دار — گوهر بنغش رشته مسطر کشیدنست

مردم بسر ز مهر این گلرخان **علی**
بار دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتی و اما علاج حسرت ما کردنی است — هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنی

نیک و بد در چشم عارف نغمه یک پرده اند — عکس معشوقیم ای آینه در وا کردنی

از بدخشان جگر گوهر نیاز آورده ام — سیفروشم مفت در پیش تو سودا کرد

صد هزاران خیل یوسف وار در چشمم گذشت — این نگه در چشم معشوقان تماشا کرد

فرصت ساغر نباد اخو کنم با این خمار — نقد جان دارم بیک پیمانه سودا کرد

ما **علی** با سیفخان یار وفا داریم و بس
این خجالت نامه را بر وار غنقا کرد

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است — رشته چون کوتاه شد فارغ ز قید سوزنست

هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود — دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندنست

حسن هر جا تجلی میکند کو عشق تند	جام اگر پروانه باشد شیشه شمع روشن است
عاشق گم گشته هرگز ندارد تاب وصل	تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است
اهل بینش بد نمیگویند و میپوشند عیب	مردم چشم ما مارا همین پیراهن است
خنده جز مقراض عمر عاشق دلتنگ نیست	غنچه را گر عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست	مشت خاکی را بچشم دشمنان افگندن است

ما باین یاران معنی فهم دشمن نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست	انجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
بسمل که پرتوش دل خار اکند دونیم	در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
آهی که شب بسینه حسرت شکسته ایم	امروز در کمین که طرف کلاه اوست
دودی ست سوز دل نه چراغان جلوه	پوشیده در سیاهی داغم سیاه اوست

دیگر

دل در هوس گریه مینای شراب است	پروانه این شمع شب افروز کباب است
دیوانه بزندان نشود تنگ که انجا	صد دامن ویرانه دلهای خراب است
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد	در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است
مشتاق شنا کردن خویشیم که در بحر	چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

دیگر

خاموشی غنچه عنبر نفس راز من است	شکن بال کهن جوهر پرواز من است
سخن از وقت من عقده خاموشی شد	چه قدر پرده که پوشیده در آواز من است
آن شهیدم که بنازش تغافل خویش است	نه طپیدن ز خدنگ تو بخون ناز من است
کعبه و دیر گزیدم نه پسندید وگذشت	چقدر در پی ماخانه برانداز من است

دشمنیهاست که در کشور من معشوق است	اخگرم گرد نفس آینه پرداز من است

دیگر

سوخت در سینه دل ما غم جانانه نسوخت	آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت
حالت محو تماشای تو دیدن دارد	شمع شد غنچهٔ نرگس هیچ پروانه نسوخت
عشق بر دل ستمی کرد که تقریر نیست	برق صد بار بر او حسب آمد و این دانه نسوخت
جلوه از دیده بدل گر نرود روشن نیست	آه ازان بادهٔ بی نشه که پیمانه نسوخت

دیگر

از بسکه سنگ تفرقها در سراغ ماست	چون شیشهٔ شکسته فروغ چراغ ماست
رنگ پریده است گل بوستان عشق	بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست
جان میدهیم و در جگر سوز می خریم	چون رشتهٔ فتیله نفس سوز و داغ ماست

دیگر

بی تکلف در چمن بند قبا واکردنیست	برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کردنیست
نذر مژگان تو بسیارم دل اخگر گشته را	قطرهٔ من صاحب ظرفست دریا کردنیست
جز مکافات عمل تیغی ندارد روزگار	سنگ چندانکه بر زور است بینا کردنیست
عذر تقصیری که من دارم محال آمد محال	عفو چندانکه موجود است پیدا کردنیست

دیگر

در زمان عشق خاموشی تکلم کردنست	بیخودی سازیست حیرت فی الترنم کردنست
بیشتر از ابر بی باران نباشد ماه روز	خودنمائی چشمهٔ فیض خدا گم کردنست
در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه	دل شکستنها درین گلشن تبسم کردنست

دیگر

مخزن عشق بمهر دل آوارهٔ ماست	برق ادا ناشوخم گره بند قباست

عزت داغ وفا یا اثر داد دل است ‌‌ ‌ چون صدا کوه تعظیم فغانم برخاست

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش پاست

مدام مستی ما از شراب بیداریست ‌ ‌ برنگ آئینه چشمم بخواب بیداریست
غبار آینه باشد نقش کشیدن صبح ‌ ‌ مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

ز بس بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده بسمل سراب بیداریست

گشتم آواره شوق وطن از یادم رفت ‌ ‌ رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ ‌ ‌ تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت
شور عشقم خبر از جلوه معشوق نداد ‌ ‌ ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

دیگر

شب که جز زنگ خیالت دل خود کام نداشت ‌ ‌ بال آهی نگشودم که بسر نام نداشت
گر رم کرده ازین بادیه نخچیر که بود ‌ ‌ دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت
صبح نورافی دل ظلمت بستی چکند ‌ ‌ خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

دیگر

هر کجا حسن او بجلوه گری است ‌ ‌ چشم دل را نصیب بیخبری است
خط سبزی جنون بعالم زد ‌ ‌ یا رب این سایه کدام پری است
کعبه و دیر سنگ یک شرر اند ‌ ‌ آخر ای احول این چه کج نظری است

دیگر

دامن دشت از نگاهت بزم برهم خورده ایست ‌ ‌ نافه آهوی صحرائی چراغ مرده ایست
خاک صحرای محبت سرمه در چشمت نکرد ‌ ‌ ورنه هر زشتی که بینی یوسفی در پرده ایست

رنگ و بوی زندگی آمیزش یار است و بس
جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده است

سینه‌ام دامن دشتی که غبارش خون است — دیده‌ام حلقه دامی که شکارش خون است
اشک ریزان بدخشان جگری ایم — منم آن قافله سالا که بارش خون است
ناله شعله فشانم رگ نشتر زده است — آه زین نخل برومند که بارش خون است

دیگر

مژگان تو بکام دل دردناک کیست — این دست بهله دار دل چاک چاک کیست
یک داستان سخن بخموشی ادا کند — باری زبان من مژه خوابناک کیست
فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش — امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

دیگر

طفل ابتدائی گهواره خواب راحت است — شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است
خاکساران محبت را ز جوش اتحاد — زندگی از یک نفس چون شیشهای ساعت است
لفظ گر دارد تفاوت صورت معنی یکیست — اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

دیگر

عقل دور اندیش از راحت قدم فرسوده نیست — طائر اندیشه مرغ بال و پر نگشوده نیست
در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست — روز و شب در چشم عارف دست بهم سوده نیست
بی تو مرغان بسکه از صحن چمن رم خورده اند — برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده نیست

دیگر

بچشم آن مه خورشید تاب است — که چشم اختر از جنبش پر آب است
چو دل بیناست مگشا دیده از هم — نگاه تند را عینک حجاب است

بهر دریا که افتد عکس شمعش

پر پروانه مژگان حباب است

هوای ابر سرشک است و دل فغان خیز است
چو برق می پرم امشب که شهپرم تیز است

بآفتاب رخش یک سحر مقابل شد
هنوز آئینهٔ مهر آتش انگیز است

علی بگلشن کشمیر قسم زمزم عبث است
که همصفیر من آن عندلیب تبریز است

شعلهٔ رویتو تا در انجمن بالا گرفت
بیدل ابتر نمی آید بدست از سرکشی

بسکه از فیض تواضع سربلندی یافتم
کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است

خون شد دلم از حسرت یاقوت لب و
از طالع برگشته بجایی نرسیدیم

داغ دل خوبان هوس انجمن اوست
بیتابی پروانه در آغوش کواکب

یکعالم برهم زده را بزم نشاط است
خمیر مایهٔ رنگ سخن صفای دلست

شهید خنجر تجرید گر تواند شد
کمال آن نظر از فهم خلق تنهائیست

نفس و ر آئینه آب نکند تا نیست
تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است

آتش بیداد انجم از فشردن دور نیست
کدام شعله که گلبرگ پنبه زارم نیست

کنایه از وجود ۱۲

آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت
میتوان روی زمین از خاک سیما گرفت

وله صورت نقش سر ما نقش پای ما گرفت
از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است

در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
نقش قدم ماست که گرداب سراب است

وله گل بلبل پر سوخته از چمن اوست
از پرتو شمعی است که در انجمن اوست

هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست
وله زبان بریده بود هر که آشنای دلست

بریدن از غم کوتین خونبهای دلست
وله وگرنه پرده خلوت صفیر سوا ایست

سخن نمیشنوی ظالم اینچه خارائیست
وله آب در کاشانهٔ آئینه بیرون در است

آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است
وله کدام برق که چون ابر در غبارم نیست

کدام شوخ که چشمش نه وخت دل من ‌ ‌ ‌ ‌ کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست

وله

این چمن از پرتو مهتاب دولت خوش هواست ‌ ‌ ‌ ‌ تهنیت گل کرده ام جای مبارکبادهاست

فکر ساغر کن که با عیش و طرب خو کرده‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ می بخور چندانکه میخواهد دلت مستی زماست

وله

هر دانه که ریخت دلم خاک دام سوخت ‌ ‌ ‌ ‌ راهم نگشت خرمن هستی تمام سوخت

عشرت چه می کند دل آتش گرفته را ‌ ‌ ‌ ‌ چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

وله

دل از خیال رخت کارگاه حیرت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ نفس بسینه نسیم نگاه قسمر بانیست

هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن ‌ ‌ ‌ ‌ چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است

وله

جان چو از غفلت بر آید جسم را بر هم شکست ‌ ‌ ‌ ‌ طفل را گهواره نتوانست چون از خواب جست

مرغ چون کامل شود از بیضه می آید برون ‌ ‌ ‌ ‌ جوش مغز من سوا کاسهٔ سر را شکست

وله

از سخن ما را دماغ دیگر است ‌ ‌ ‌ ‌ چون صدف مغز سر ما گوهر است

سوختم از عشق آهی برنخاست ‌ ‌ ‌ ‌ دود این آتش همه خاکستر است

وله

چرخ سیلی خوردهٔ طوفان استغنای ماست ‌ ‌ ‌ ‌ در غبار شب مه نو نقش پشت پای ماست

از دل تنگست راهی گر بسوی یار هست ‌ ‌ ‌ ‌ جاده هر جا نالهٔ موری بود صحرای ماست

وله

یک شرر تاثیر در هر جا دل غم پیشه داشت ‌ ‌ ‌ ‌ زخم نشتر ها رگ سنگ شکست شیشه داشت

جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است ‌ ‌ ‌ ‌ نخل ما چون برق در ابر بهاری ریشه داشت

وله

کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است ‌ ‌ ‌ ‌ سینه از ویرانی ملک سلیمان گشته است

چون مه کامل که میگردد هلال از کاستن ‌ ‌ ‌ ‌ دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

وله

گر دور زکوی دوست بهر آشیانه ایست ‌ ‌ ‌ ‌ آدم بسجده گاه محبت بهانه ایست

صیدیکه شد اسیر تو گردد یکی هزار ‌ ‌ ‌ ‌ دام از صفای حسن تو آیینه خانه ایست

وله

در جیب تهیدستی ما فیض هنر هست ‌ ‌ ‌ ‌ نم نیست درین چشم ولی آب گهر هست

رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم ‌ ‌ ‌ ‌ مردیم ز خود آینه در پیش نظر هست

خیال خانهٔ هستی وصال یار سوخت	خزان نه دیده گلم جوش نوبهار سوخت
وله	
خیال هیچکسی من وفا بیادش داد	بجای شمع دل آورد و بر مزارم سوخت
وله	
گلشن بخون طپیدهٔ شهید نگاه کیست	گل میدرد قبا چمن داد خواه کیست
دیگر عتاب کرد بقتل که میدود	چین بر جبین عشق بهشت گیاه کیست
وله	
دل که نقش دو جهان جلوهٔ بیرنگی اوست	از پرپا به ملک در قفس تنگی اوست
سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند	رنگها آینهٔ چهرهٔ بیرنگی اوست
وله	
در لحد خوابیده ام اما دلم پیچیده اوست	مشت خاک من هنوز آماجگاه تیر اوست
هر چه می آید بسر از دوست میدانیم ما	آسمان هم از کواکب بسته زنجیر اوست
وله	
ای پر ز لب لعل تو پیمانهٔ یاقوت	جان باخته بر شمع تو پروانهٔ یاقوت
بالیده بخود از سختی ایام هنرور	آب از جگر سنگ خورد دانهٔ یاقوت
وله	
بسکه میسوزد چو شمع مغز جان در زیر پوست	گشته چون فانوس نقش استخوان در زیر پوست
شد برنگ پسته مغز استخوان من کبود	بسکه خوردم سنگ پیدا شد نشان در زیر پوست
وله	
دانه پاش کشت رحمت دیدهٔ گریان ماست	دست بر هم سوده برق خرمن عصیان ماست
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور	جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست
وله	
آغاز فنا جلوهٔ بیحاصل بود است	گرد رهٔ عمر گذران صبح وجود است
در سجده گه عشق خمیدن ز ادب نیست	چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است
وله	
گردش لشکن قلندر که بدخواه من است	باز چین آبروی هر خار که در راه من است
گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام	طرهٔ مشکین او آه سحرگاه من است
وله	
بهره بردار دفقیر از تو نگر مشکل است	مور گرد خرمن گوهر فتد بیحاصل است
میتوان نامش شنیدن از طپشهای دلم	همچو تار سبحه پیدا ست ز نامم در دل است
وله	
چو شمع سلسلهٔ اشک باز دل برپاست	طناب خیمهٔ این ابر از رگ دریاست

دل شکسته من دید و محتسب پرسید — آگه گر شراب نخوردی قدح شکسته چراست

وله

کوچهٔ رسوائی مستان تماشاگر نیست — چاکها دارد دلم بند قبا واکرد نیست

آفتابی هست چشم زدید تنها مپرس — آن پری بی پرده باشد تماشاگر نیست

وله

مشعل‌ها دیده گردان دل افروخته است — آتش قافلهٔ ما نفس سوخته است

در بر و بند اگر مطلبی رزق حلال — مرغ بسمل خورش باز نظر دوخته است

وله

مشعل دولت بیدار برافروخته است — هرکه چون برق درین راه نفس سوخته است

زخم بیتابی دل ضعف بهم می آرد — برق چاک جگر از رشتهٔ تن دوخته است

وله

عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست — بهر این بلبل قفس جز سینهٔ صد چاک نیست

سرمه نتواند گره کرد در نای آواز کوه — کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

وله

غیر خاموشی طلسم گنجهای راز نیست — گفتگوی خفته را جز خامشی آواز نیست

زاد راه اهل همت همت مردانه است — توشهٔ شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

وله

در دل خیال آن مژه تیز تا گذشت — از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت

موج بلند داشت خمیازهٔ کمان — یکقطره آب تیر تو در سینه‌ها گذشت

وله

رخ نمودی و حیرت نظرم بیکار است — اشک بر چهرهٔ من آئینهٔ دیوار است

از گلستان تو هر صبح صبا معزول است — گره بند قبا غنچهٔ این گلزار است

وله

عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست — آنقدر سوخت نزاکت که بمهتاب نشست

انفعال گنه از سنگ نخیزد عجب است — شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

وله

مبارکباد و میمون تر عنایتهای سلطانست — دل قدسی نژادان یاد دست آموز احسانست

زبان عشق سے فہمے حدیث نا رسیدانی — خط عفو گناهان باد بسم الله دیوانست

وله

رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است — خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است

نه همین دل بنگاهی که دل از خود ببرد — یوسف آنست که در دیدهٔ زلیخای خود است

بیفائده چون بوی گل از من نفسی نیست — خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

ولہ

دل طائر قدس است تجرد سفر او — بر هم زدن هر دو جهان بال و پر او

ولہ

دلم ز شوخی آن حسن بیحجاب شکست — چو صبح شیشه ام از خنده شراب شکست

ولہ

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت — دیده آیینه مژگان از پر پروانه داشت

ولہ

بچشم آبله ما گر نشستن بر خاست — که ریشه قرزه ام همچو شمع در ته پاست

ردیف جیم

نقش بست از حیرت رخسار تو بر آب موج — پشت بر دیوار ساحل ماند چون گرداب موج

بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار — از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج

جلوه معشوق سازد آب از آتش عنان — اضطراب برق دارد در شب مهتاب موج

دیگر

بیرای آب مخور زهر گجگاهی موج — که همچو مار سیاهم گزید ماهی موج

به آرمیده دلان باش جمع کن خود را — در آب آینه خوابیده است ماهی موج

دلم بدیده بدنبال اشک آزرده — محیط قد کشد از بهر عذرخواهی موج

دیگر

ز گریه دامن دل بسته ام بدامن موج — نهاده ام گهر خویش در فلاخن موج

کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد — که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمد آن آیینه سیما در کنارم همچو صبح — پرتوی خورشید شد مشت غبارم همچو صبح

همچنان عشق تو در پی هم آغوش من است — شد کف دریای آتش سینه زارم همچو صبح

من نیم خود را الصبح وقت تماشا کرده ام — مینماید حال من آیینه وارم همچو صبح

استخوانم مشرق برق تجلی گشته است — آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

دیگر

شب که از درد دلم دیده افلاک چکید ‏— ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید

زخمی تیغ نظر گردی شوخی ست دلم ‏— این کیا بیست که از حلقه فتراک چکید

درد دل گفتم و صحرای چمن دوزخ شد ‏— خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید

سخن از عرش بدل بردن یزدان آمد ‏— این می صاف و نه شیشه افلاک چکید

میکشان باده و گل مفت شما مفت شما ‏— خوشه شد گریه تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود ‏— ماه در ویرانه من چشمه در خاک بود

حیرت از کیفیت حسنش چراغان مینمود ‏— اشک چون شانم بمژگان غنچه در تاک بود

بی تو نور کوکبم دریای ظلمت میشود ‏— شمع محنت خانه ام در جیب رنگ چاک بود

هر که با ما زد قدح آیینه دار راز شد ‏— شیشه ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمه دل نیست گرد آلوده موج دویی ‏— آب این آیینه چون گوهر ز صورت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشه عالم نبود ‏— ساغری زیر فلک جز حلقه ماتم نبود

عقل از شرم جنایت ناز عصمت میکشد ‏— عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد ایامی که نام و ننگ ما سنگی نداشت ‏— نیستی میخواست غمازی کند آنهم نبود

در دیار ما که نخ گریه بیش از گوهر است ‏— آنکه بی سرمایه تر دیدیم غیر از جم نبود

شب که از جوش خیالش دل گلزار گاهی نداشت ‏— بیخودیها بال می افشاند جای رم نبود

گر دکوری لازم تسخیر غفلت پیشه هاست ‏— گر نبودی چشم بت خامی درین عالم نبود

سجده عشق و ستی بر سر خود میزند ‏— زاهد ما کار آدم کرد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد
تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

نگاهی العطش زد خون آهو آب میگردد
نمک سر میکشاید دیده رمها خواب میگردد

دلی در سینه دارم از کتان بیکرده نازکتر
که بر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

میاز عالمی را قبله چون از میان رفتی
تهی از خویشتن هر کس شد محراب میگردد

نمود از دو ار سینهٔ عاشق نمی آید
درین آئینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرامها دارم
که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

جست خواب از دیدهٔ مژگان حیرت باز ماند
آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند

رفت دل جائیکه آگاهی در آنجا پر نزد
آسیا شد بال و از همراهی پرواز ماند

سخت بی جامی نوا از چرخ من چین میخورم
نغمها در پرده از بی ربطی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد
سوخت این نی بر لب نائی همان آواز ماند

طایر دل شد غذای عشق الفتها بجاست
خون ما چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

صیقل عشقم دوئی از سینه بیرون کرده است
یکجهت آئینه ام از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سیفخان کردیم فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپید تنها دلم بیتاب شد
تا بجائی که آفتاب شکل از چشم من سیماب شد

پیش یاقوت لب ساقی رواج باده نیست
آتشی در سینه بود اما ز شرمش آب شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود
طالع برگشته ام همچشم این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق
از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه امشب جوش زد
خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغر می پرتو انداز است ساقی بی نقاب
شمع را باید بریدن سر شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخوابد دیده روئی آفتاب	هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد

گریهٔ شوقم بصحرا میکشد دیگر **علی**
بسکه نم در چشم دزدیدم نظر سیلاب شد

یوسف ز شهر مصر بکنعان نمیرسد	این قطره گوهر بنسبت بعمان نمیرسد
هرگز درون آئینه عکست نمیرود	دوران شوخی تو بپایان نمیرسد
نشتر زند برق سرگ این ابر پر نم	بی ناله خون دیده بمژگان نمیرسد
دارد فلک ز گرمی آهم دماغ خشک	شبنم درین هوا بگلستان نمیرسد
چون مور جا بکنج قناعت گرفته ایم	دعوای ملک ما بسلیمان نمیرسد

ولہ

عشق تند از چاره تدبیر افزون تر شود	خار این صحرا گر آبی خورد نشتر شود
ای فلک سرگشتگان را بعد ازین آرام ده	شعلهٔ جواله را بگذار تا اخگر شود
حسب حال چشم خونین است در مکتوب ما	بال مرغ نامه بر ترسم درین ره تر شود
شرم هستی بر نتابد عاشق گم کرده سر	شمع را تا زنده گردانی سراپا تر شود
بی تو آرامی نمیباشد دل بیتاب را	ز آتش روی تو این سیماب خاکستر شود
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر	بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

ولہ

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود	چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود
امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون	ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانهٔ می یافتم	دیدهٔ جوهر شناس ما همین پیمانه بود
شیر مرد از ساده لوحیها دل از غوغای شهر	سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود
از نصیحتهای ناصح بیخبر گشتیم ما	این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز **علی** در مدح کس نگریختیم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عربده با من دارد	شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد
دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز	غنچهٔ لعل چه پروای شگفتن دارد
مُردم تا کسب هنر کرد دلا حاصل شد	قطرهٔ گوهر چو شود دیم شکستن دارد
بیشتر او در سوادش همه لطف رخ او	مصحف روی بت ما خط روشن دارد
دیده از پرتو روی تو تجلیگاه است	ثمری از شجر طور بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوهٔ زندان عبث است	مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست **علی** شعلهٔ برجستهٔ برق
نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو مرا شمع نظر بود	در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود
رنگ همه رنگ نداری چه بلائی	عکس تو در آئینه همه شیر و شکر بود
عمریست که میبینم و نشناختمش کیست	در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
روزیکه ازین بادیه ما گرم گذشتیم	چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
بی جلوهٔ یوسف نگشودیم نقابی	عیبی که ز کوری بخریدیم هنر بود

دیگر

ندانم آن مئ حسرت شکن بجام که بود	جنون بصید دل آمد پری بدام که بود
بغل چو برق کشادم وداع جان کردم	شرار هستیم آئینهٔ خرام که بود
هزار بار پر و بال ریخت در پرواز	کبوتر دل ما را هوای بام که بود
به پیشیم آمد و از خود دگر نجستیم رفتم	کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ز تیره روزی ما چشم مهر آهو شد	ستارهٔ سحر ما چراغ شام که بود
هزار سال طپیدیم و آرمیدن نیست	نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
ز خود گذشته غزالی درین بیابان نیست	دل رسیدهٔ اهل جنون بدام که بود

وله

صافیٔ دل از خیال غیر زایل میشود — آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود

زخمیٔ شوق توکی ممنون قاتل میشود — همچو ماهی می طپد چندانکه بسمل میشود

نغمهٔ بزم محبت ریزش خون است و بس — عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل میشود

میگریزم از جفای دوست لیکن سعی دوست — چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود

گر چنین بر خویش میبالد ز فیض خامشی — همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود

گریهٔ ما خاکساران بسکه خاک آلوده است — هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

مقیم کوی تو سختی کشان دلتنگ اند — که ناله گر نه کند فاش آتش سنگ اند

ملایمت تنک مشربی گریختن است — که شیشه‌ها چو در اندازی بهم سنگ اند

طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد — وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند

سنگ لبان دل بیرحم در بغل دارند — بتان ز برون لعل و ز درون سنگ اند

اثر پذیر شود از دم این سخن دریاب — وگرنه آئنه و آب زاده سنگ اند

ز خامی ای ثمر نونهال شکوه مکن — که پختگان همه بهر شکست خود سنگ اند

نه مرد نیست شرار محبت رندان — که گر در آب نشینند آتش سنگ اند

فریب آئنه رویان روزگار مخور — صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بروی آن صنم وا میشود — جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود

دل ز بینائی درون شیشه گویا میشود — غنچهٔ ما از طپیدن عاقبت وا میشود

میکند ایجاد جان حرفی که میجوشد ز دل — طفل گر نادیده میگوید مسیحا میشود

نیست جا در سینه‌های صاف ننگ کینه را — گر دود از آتش تهی سنگی که مینا میشود

اوج عزت ما بقربان سر افتادگی است مانشهٔ دار د تماشا گردنیست	هر که خود را از فلک انداخت بر پا میشود آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوهٔ که ناز تو مایوس نبود شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت پر کرد	ورنه شهبال خرد جز لب افسوس نبود شمع میسوخت در آن بزم که فانوس نبود سبزهٔ بال نیفشاند که طاوس نبود

علی

آن ستم کرد نرگس کافر ترهٔ
که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود

دل از خود میرود چون حسن او را جلوه گر یابد بود از کوری اهل جهان تاریکی بزمم محبت جلوهٔ دارد که بیرنگی بود رنگش نمیگوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش	بود آئینه بجز آنجا که غواص این گهر یابد چراغان میشود از چشم موری گر نظر یابد سمندر زین نیستان شعله و طوطی شکر یابد مبادا این قیامت پاره یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود دل بجیب خویش یابد عالمی گر وا شود کرده و ناکرده ام را روز و شب آئینه است نشئهٔ می دود شمع کشته گردد در دماغ	دانهٔ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود قطره طوفانها ز خود بیند اگر دریا شود گر شبی بیدار باشم روز ناپیدا شود هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

دیگر

شب که از بوی دماغ بلبلان پر شور بود میرسد شبنم بخورشید از فنای خویشتن بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میگداخت	خندهٔ گل خون چکید نهای صد ناسور بود تا دل از هستی نمود داشت منزل دور بود مجمر بزم حریفان خوشهٔ انگور بود

جلوهٔ حسن و محبت داد تحسین هم است — تا نفس سوخت موسی آتشی در طور بود

دیگر

حسن یار از پردهٔ شوقم نمایان میشود — معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود

میکند از رنگ گل از شرم میزد بیحجاب — چون بباغ آئی چمن یک چشم گریان میشود

چون نمی آئی که میدزد نفس در زیر خاک — در غبار کلبهٔ من شمع پنهان میشود

بینماید آسمان در خلوت آئینه نیست — از صفا دادن عروج دل نمایان میشود

ولہ

برق تازان فنا چون کمر دل بستند — چون شرر رہبر نفس سوخته محمل بستند

تو بهار انفس بازپسین دست رد ست — بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

دل به بینی و محالست که از خود برزوی — باخبر باش که آئینه مقابل بستند

بی نیاز آنکه زبی برگی خود سیر شدند — خوشه چینی هست که از جلوه حاصل بستند

ولہ

بیحاصلان که خانه بسیلاب داده اند — فرش کتان بغارت مهتاب داده اند

گردون به نیم قطره مروت نصیب کیست — چون شیشه از گداز خودم آب داده اند

نازاینقدر بنعمت دنیا ز بهر چیست — این تحفه را بدست تو در خواب داده اند

دیگر زنار سائی امید ما مپرس — این رشته را بچرخ فلک تاب داده اند

دیگر

بگلشن شوخی حسن تو چون تسخیر خواهد کرد — شکست رنگ گل در شاخ هم تاثیر خواهد کرد

من از حیرانی روی تو در اول نظر گفتم — که عکس خویش را هم حیرت تصویر خواهد کرد

ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکست در آغوشش — طپیدنهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در بند پاس آبرو ماندم ندانستم — که از پیشانیم زایل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید بوس دارد — که چون طاوس هر بالم برنگی در قفس دارد

غبار هستی پروانه محو سوختنها شد
زگم نامی طراز دکار و انها شهرت عنقا
هوای گلشن هستی شگفتن بر نمیتابد

جز اعش همچنان آینه در پیش نفس دارد
خموشی چون ز حد بیرون شد شور جرس دارد
نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

دیگر

شور بر داشت ز غم عشق جهان پیدا شد
شیشهای دل ما بسکه شکستند بتان
می طپد جوهر آینه چو طوطی به قفس
عشق ابریست که از قالب خاکی جوشد

خامشی پرده بر انداخت بیان پیدا شد
در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
آن شکر لب بکجا خنده زنان پیدا شد
حسن ابریست که از خلوت جان پیدا شد

دیگر

خجالتی است که در گفتگو نمی آید
برنگ شعله جواله گرد خود گردم
جراحت دل مشتاق ازان نگاه بدوز
حباب میشکند کاسه بر سر دریا

نفس بسینه من بی وضو نمی آید
سرم بصحبت هر خس فرو نمی آید
ز رشته خط ساغر رفو نمی آید
طمع ز مردم با آبرو نمی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود
چون بقصد صید ابروی کمانش خم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست

آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
دام بر پای غزالان اضطراب کم شود
آب این گوهر اگر در پنبه گیری کم شود

دیگر

دل به آغوش تو چون سبب اختیارم میکشید
قطره های خونم از شوق شهادت میچکید
استخوانم خاک شد اما چو لعل از کان منور

برق سان بیتابی دل در کنارم میکشید
قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشید
نیشه عشقش دلی از سنگ مزارم میکشید

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی	ناخن دخل بجا از سینه خارم میکشد
مرا ترک طلب سرمایهٔ صد کلاهی شد	چو کچکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد
بیا ای آرزوی تشنه کامان تیغ بیداد	که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی شد
وله	
عشق از پرده برون آمد و آوازم داد	بردار از هر دو جهان فرد و پروازم داد
محو گشتم که شدم آئینهٔ تمکینش	به نیاز آمده بودم چمن نازم داد
نپسندید که بی برگیم آواره شود	جگر لعل گر و چشم گهر سازم داد
وله	
دین و دنیا که بر آئینهٔ همت زنگ اند	گر فراموش شوند از دل ما بیرنگ اند
سیر افلاک به پا مردی خود ممکن نیست	کعبه و دیر هاکن که درین ره سنگ اند
دوش دیدم که درین هفت سپر رخنه نبود	نیزه بازان فغانم بفلک در جنگ اند
وله	
شکست رنگ پیری کارگر در استخوانم شد	بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتانم شد
رمیدن رم نکردن اختراعی تسلیم دارد	که شد از دیده ام پنهان ولی آشوب جانم شد
خموشی داشت در زیر نگینم شور عالم را	کشیدم ناله و هر خار این صحرا زبانم شد

دیگر

ناله هر جا اثری در ده پرواز دهد	چون صدا کوه ز جا خیزد و آواز دهد
ساقی از نظر ملامت زدگان واقف هست	قدحی چند بگوئید بغماز دهد
آفتابی که دلم مشرق یکتائی اوست	صافی آئینه چون صبح به پرواز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند	آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است	نفس سوخته بود که پنهان کردند
سوز دل کم نشد از وعدهٔ فراموشی چند	همچو شمعم نمک دیدهٔ گریان کردند

عشق آه ای عشق ظاهر شد و مرا طلبید و از هر دو جهان دور بر دو پرانید فافهم ۱۲

محو گشتم ... اینجا شرطیه باشد ای هرگاه مظهر تمکین محبوب شدم از خود فانی و باد[شاه] گشتم و نیاز یکه آورده بودم مبدل بناز گردید یعنی عاشق بودم چون بمقام بقا بالله رسیدم معشوق شدم فافهم ۱۲

نپسندید آه ای محبوب من پسند نکرد که بی سامانی من آواره و بیکار شود لهذا جگر لعل ساز و چشم گهربار مرا عطا فرمود ۱۲

دین و دنیا آه ای دین و دنیا که بر آئینهٔ همت دل بمنزله زنگ اند هرگاه از دلم فراموش شوند ...

بسکه لبریز حیا چشم نظر باز تو بود — زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود

از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ایم — هر که با ما ستمی کرد همان ناز تو بود

جرم بخشیدن از آئین وفا می آید — نغمهٔ اہل محبت همه از ساز تو بود

دیگر

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند — خمیر مایهٔ شور قیامتم کردند

چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود — که پاره پاره بزخم ندامتم کردند

حریف منع گناهم اجل نمی گردد — چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو و گل شیدا شدند — نونهالان گرد باد دامن صحرا شدند

مؤمن و کافر نمیدانند قدر یکدگر — این برادرزادگان جدا از قید یک بینا شدند

فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد — عارفان چون بوی گل از بیش و کم تنها شدند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد غمگساران را چه شد — زعفران زارست گلشن لاله کاران را چه شد

در چمن بر نرگسی ساغر بکف افتاده است — کس نمی آید بگلشن میگساران را چه شد

چشم بر آفت بود هر دانه در خرمنم — برق گر زین دام وحشت خورد باران را چه شد

وله

وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد — بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد

منجر دشد میهمان چون سیل در ویرانه ام — مور جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد

اینک از گنج زمین برخاست ابر اینجا رسید — ای خزانهٔ بادیائی پت سیاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طورها دارد — سر انگشتی بگوش خود بنه دل شورها دارد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم — که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

زلذتها بریدن اندکی دارد نمیدانی	وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه می شکند آه چون بلند شود	به پیچ وتاب خود این برق در کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد	سر چراغ باد ادخنش بلند شود
نقاب زآتش حسن ستاره سوز برآر	که مجمر آئینه وجوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آئینه چون شبنم آب می آید	کدام نوگل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بیطاقتی نمیداند	سرم به زانوی خود نه که خواب می آید
نگر محیط خم آمد درین بهار بجوش	پیاله رقص کنان چون حباب می آید
چشم نابینای من از حسن روشن می شود	ولہ — در چراغ دیدهٔ من برق روغن میشود
در دل روشن ضمیران دشمنی ابار نیست	سینه را پاک از کدورت کن که جوشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز	رفته رفته شیر در بادام روغن میشود
از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد	ولہ — تار اشکم صرف چاک پردهٔ دیدار شد
هرکه دارد همت والا بجائی میرسد	رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد
عمرها چون صبح در یکدم دلن انجام یافت	این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد
سپر سرهوس تیغ شهادت دارد	ولہ — مغز دیوانه ما شهپر همت دارد
پر شد از بس دلم از نیش جفاهای کسی	چشم داغم مژه از خار ملامت دارد
ای رگ جان بها را اینهمه بیرحمی چیست	خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا شمع جنون افروختم دیوانه شد	در رگ خارا شرر بال و پر پروانه شد
محتسب آسوده مستان خراب افتاده اند	مستی چشم بتان سیلاب این میخانه شد

از رنج آه ای محبوب من از آتش حسن سوزنده ستارهٔ خود نقاب دور کن که آئینهٔ آتشدان و جوهر آن مانند سپند بسوزد ۱۲

مریض آه ای بیمار چشم تو مریض بیطاقتی ناواقف است و متحمل آن نمیشود شاعر این اشارت بسوی خود کرده چنانچه مصرع ثانی بران دلالت دارد و معنیش ظاهر است فافهم کذا فی شرح جهانگیر ۱۲

روشن آه ای در دل اولیاءالله دشمنی را دخل نیست ...

از طراوتهای حاسد شعر ما رونق گرفت — خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه شد

وله

بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود — شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

بر زمین افتاد ما را عاقبت کسب کمال — تختگیهای ثمر در شیشهٔ ما سنگ بود

بار دنیا بر نمی‌تابد دل آزادگان — از نزاکت عکس در آئینهٔ ما رنگ بود

وله

پر مبی بهره از پرواز طیرانم هوس باشد — چو ماهی خار خار سینهٔ خویشم قفس باشد

ملایم میشود دل چون صفای دل شود پیدا — ببین آئینه داغ از گرمی باد نفس باشد

دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید — درون سینه ام چون شیشه موج می قفس باشد

وله

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند — بر اسیران بگشاییم در زندانی چند

چاکها در دل خون گشتهٔ من پنهانست — دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ما و پروانه و بلبل همه امشب جمعیم — چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

وله

دوش در خلوت دل جام سر و شم دادند — مهر کردند زبان من و گوشم دادند

وضع تمکین خرد محرم این راه نبود — لغزشی بایدم ای کرد که دوشم دادند

وله

خوبان ز غم و غصه نجاتم دادند — در ظلمت شب آب حیاتم دادند

از داغ دلم جهان چراغان کردند — بر عالم دیدار براتم دادند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند — شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند

آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد — سخت بیرحم است تیر سیم که آزادم کند

وله

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشه نیافت بمن بخشیدند — صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

میتوان کردن سفر از خویشتن در لاله زار — گرد هستی سی نشاند گریه ابر بهار

صلح کن با دشمن از کینه اش ایمن نشین — سنگ را تا نشکنی بیرون نمی آید شرار

شیشهٔ گردون صهبای من و تهاتهی است	میتوان خو کرد چون گرداب با رنج خمار
آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته	لقمهٔ چرب دونان ناید و نان واگذار
نیست آئین تواضع در بزرگان جهان	سخت نارامند و سرکش این خرانی بنفیار
دور دور اعتبار مردم دانش است	گر تمیز آسمان نیست من بی اعتبار
آخر شب بر برون آید ز شرم کاستن	خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار
در نمکدان کواکب استخوان سوده است	دل بخوان چرخ مهمان کن نه بندد ز بهار

ارزبان شکوهٔ ما شکر میریزد علی
گفتگوی ما دو سر دارد به رنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار	زمین ز شوق هواگیر شد چو ابر بهار
بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل	بدین ترانه که گل کرد مژده دیدار
چه سحر کرد ندانم که ریخت گرد رهش	بجیب دوست عبیر و بچشم خصم غبار

علی بخان حقایق نشان مبارکباد
ایاغ و شاهد و ساقی که سرخوشیم بجام

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار	نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار
دشمن کش جهانی و یکدست پروری	فتح و ظفر و بخت مستند در قطار
تسخیر دوستان آلهی نموده	ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار
مرغ دلم به نیم نگه صید کرده	ای طایران عرش خدنگ ترا شکار
ترسم که دل ز بوی فراقت جنون کند	آن دل که برده ز دل من بمن سپار
یاران چند در فن خود منشی خود اند	این جمع را بیک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس
ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

یار از آغوش دل میجوشد و دورم هنوز
صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

لن ترانی گرچه یک دیوار خرابم کرده است
میکند کاشانه رنگین آتش طورم هنوز

شوخی بویش صبا را از طپیدن کرد خون
دام دارد در غبار سینه ناسورم هنوز

شیشهٔ دل رفت از دستم نمیدانم چه شد
بزم ابریز است از فریاد منصورم هنوز

نیست رنگ جگر مژگان این چشم سفید
می تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز

باده پیمانه ریز لاله از جام من است
کوچه گرد ریشهٔ تاکست انگورم هنوز

انتقام دادخواهان قیامت شد تمام
میفشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز

نیست بیرون بکنعان از قبضهٔ فرمان عشق
بال چون پروانه ام باز است و محبوسم هنوز

نقش چینی خانه بود از شکستن بسته اند
در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز

زاهدان چیدند گل از حسن خوبان بهشت
جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز

چاک پیراهن قسم به پاکی من میخورد
یوسفم رسوای عالم گشته مستورم هنوز

دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده تر
سیل خالی میرود از خانهٔ مورم هنوز

در سفر هرچند چون ریگ روان عمرم گذشت
از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

عمر باشد تا چو شهد از موم دور افتاده ام
میخلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز

سرمه و پابند در تاریکی بخت خودم
روشن از من چشم آفاق است بی نورم هنوز

رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح
خاک بر سر میفشاند شام دیجورم هنوز

دیگر

ای شام تاریک من از صبح هم روشن شده

صبح هستی با فنا جوشید و دل نالان هنوز
شمع آخر گشت پرتو میکند طوفان هنوز

پیرهن در پیرهن زخم است در اندام من
شوق میسازد مرا چون بوی گل عریان هنوز

طرز رفتار قدش نذر تماشا کرد و رفت
میچکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز

شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است
دل تپیدن میکند در سینه ام بیامان هنوز

دیگر

علم رسمی خواندهٔ لیکن فنا دانی هنوز — جامه بر بالای همه واری و عریانی هنوز

از غبار آئینه در خاک است دائم مرده ام — این هیولای عدم را زنده میدانی هنوز

آفتاب از پرتو خویش است دائم در حجاب — آشکارا کرده خود را و پنهانی هنوز

جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند — عینک چشم تماشائی ست حیرانی هنوز

وله

مرده ام اما نمی سازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

از دلم یکشب خیال چشم جادوئی گذشت — در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

وله

بی تو آتش می تراود از دل تنگم هنوز — میرود چون شمع از راه نظر رنگم هنوز

از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد — میسزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز

حلقهٔ بزم از صفای عارضت آئینه شد — ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز

وله

خون دل میجوشد از لوح مزار من هنوز — میکند مشق از شگفتن ها بهار من هنوز

یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود — میجهد چون برق آتش از کنار من هنوز

وله

بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز — خون وا نشسته مژگان ز رگ خواب هنوز

شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است — صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز

وله

خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز — ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز

بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است — سایهٔ گل نمی شود از سر من جدا هنوز

وله

تارها بگسست و من در پردهٔ سازم هنوز — شد نفس از سینه ام بیرون خروش آوازم هنوز

کوه و باغی تا پر افشانی بوجد آرد دلم — عرش می آید باستقبال پروازم هنوز

وله

گشتیم هلاک و دل بطپش آشنا هنوز — گرد خرابیم نه نشیند ز پا هنوز

پیری شگوفه کرد اجل شد ثمر فشان — صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز

وله

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز — برون نیامده از خانه آفتاب هنوز

جواب نامهٔ عاشق کجا رقم سازد		دل طپید عاشق نگشت آب هنوز
تنم گداخت ولی جان در انتظار تست	ولہ	به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز
پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز		بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتے که با من آه حسرت ماند و بس	هر نگه گردیده بر آئینهٔ چشمم قفس
حسرتم باقیست از شوق گرفتاری بس	آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس
ره بپای رهنما رفتن محال آمد محال	فیض ما دیدند گمراهان ز فریاد جرس
نیست آسان در چنین راهی قدم برداشتن	آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس
جز دل روشن ز شیرین کاری دنیا مخواه	موم شو بی انگبین پرواز فانوس هوس
پردهٔ زنگار نیست مردان آگهی واقف اند	گنبد گردون نشد هم طرح با آواز کس

از علی قاصد سلامے بلبل شیراز را
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

آفتابے بیخودم دارد در آغوش مپرس		شبنم من آب گوهر شد ز تمکینش مپرس
خیل طاؤس است فریادیکه از دل میکشم		عندلیبش را ببین از باغ رنگینش مپرس
صد تغافل طرز دیدن از زیارت میکند		شد رگ خوابش نگاه از خواب سنگینش مپرس
کفر و ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد		دیر و مسجد هر دو بیزار کرد از دینش مپرس
از گداز تن هجوم درد با من ماند و بس	ولہ	چاکهای سینه ام چون گل بدامن ماند و بس
همچو آن شمعے که ماند شعله اش بعد از گداز		کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس
چارهٔ تشویش سالک خصمی کام است و بس	ولہ	موج سیلابی ز شکست موج آرام است و بس
عالم دل آنکه صبحش پرتو آئینه هست		هر نفس کز گرد غیر آلوده شد شام است و بس
دریابانے که از رم فرق تا آرام نیست		چشم پوشیدن بخود نادیدن گام است و بس

آفت سامان اہل جود و احسانست و بس — برق این خرمن صلای خوشه چینیانست و بس

عرض حال ناتوان فهمید زنگ قطره اشک — گفتگوی ما چو مینا چشم گریانست و بس

ولہ

از شهید عشق آن مشکل پسند بها مپرس — وضع بسمل میکشد سر زیر بال اینجا مپرس

طرز دیدن انتظار و جذب بسمل میکشد — التفاتش دیده و باشی از تغافلها مپرس

ولہ

کشته وضع خودم از طبع آرامم مپرس — سنگسارم میکند وحشت فریادم مپرس

تیغ بر خود میکشد چون برق خون آهوان — سوختم از کم نگاهی های صیادم مپرس

زہد در دعوی ارباب و نگار مپرس — ولہ گله شسته ایم در آن کوچه از غبار مپرس

محبت است جگر پاره پاره سامانش — ببین شگوفه این باغ و از بهار مپرس

دیگر

خیال و بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان دیدم بوقت صبحدم در گلستان رنگش

نقیبانش دو م هر دم بقدر گردش چشمی — نمیدانند خود یکبار رفتن محو نیرنگش

غبار آلود الفت دل و مرا زبان تا کی — خوشا آئینه که عکس باشد شوخ تر رنگش

شکست شیشه دل ده گداز عشق افزونشد — نمیدانم کجی رحمانه الفت داد با سنگش

گره نگشود از پیشانی گل ناله بلبل — من و اشکی که در خار ادو اندیشه آهنگش

علی دارم دلی کـ شهر محبوبان بفرمانش — محبت بلبلی دارد که گل ریزد ز آهنگش

کشیم چگونه در آغوش آن زرو تنگش — که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش

قسم بپای عصمت قسیم بدید و من — کجاست آئینه کز صفا رود ز رنگش

خط برسته آن شوخ دیده صفا دارد — هزار میکده قربان نشه نگش

قسم بنقش که تیر خطا نشانش نیست — خوشا دل رو که شهباز میرید چنگش

تغافل آمد و بار از پیش ما برداشت — هزار لطف بقربان شوخ چنگش

[illegible]

من و نزاکت آن حسن آشنا ناشناس	که خون عشق چکد از شکستن رنگش

بشاه عادل ما از **علی** سلام رسان
دو کون نیم رخی پیش همت سنگش

خوشا رندی که جدا گردیدن از خود برق ناموسش	دو عالم گر خورد بر هم نجنبد دست افسوسش
عرق شد پرتو شمع از خجالتها چه حسن است این	بهر محفل که باشد خوشهٔ تاک است فانوسش
بدرد آمد دل از بیدردی این خلوت آرایان	من و دیری که جوشد از لب بت بانگ ناقوسش
مپرس از خودی رعنا گلستانی که من دارم	خط نیلی است بر رخسار خوبان پای طاووسش

نفس نذر فنا کردم غبار کوی او رستم
علی قالب تهی کردم ز بس کردم زمین بوسش

ز الفت بسکه میساید گلو بر تیغ نخچیرش	چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک شمشیرش
بود هر نقطهٔ مکتوب من چشم تماشائی	سواد دیدهٔ مشتاق کردم حرف تحریرش
مرید شیخ عامی لاف از تمکین نمیداند	که از باد نفسها میبرد تا آسمان پیرش
وجودی کرده اثبات خواب هستی خود را	چو برق از جستن چشمی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد
خطا شد بارها از بیقراریهای من تیرش

چه حاجت سر برون آرم ز آغوش کمان تیرش	که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخچیرش
در آن صحرا که شوخیها کند سرگرم نخچیرش	گداز دهیچ آتش خون صید از آب شمشیرش
حدیث سوز دل را نیست در خور نامهٔ دیگر	بخون شعله کردم پر پروانه تحریرش
بدل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد	اگر دیوانه خوابی دید نسیانست تعبیرش
رهائی نیست ما را هرگز از قید طپیدنها	که طوق گردن ما شد چو ماهی زخم شمشیرش
دل دیوانه ام بنیاد زندان از طپیدن کند	مگر از پیچ و تاب خود کنم چون برق زنجیرش

[illegible] ... ۵ ز الفت بسکه ... ۶ مرید شیخ ... ۷ وجودی کرده ... [illegible]

دیگر

دران صحرا که شد با شبنمِ غیرت آشنا تیرش	تهی کردند قالبها غزالان همچو زه گیرش
جفا جوئی که صحرا را برقص آورد نخجیرش	ز سیلیهای خون من سیه تا بست شمشیرش
ز بخت تیره خود آنقدر چشم وفا دارم	که بندد در غلاف زخم دل زنگار شمشیرش
اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی آن رو	گمان بردم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من و بدمستِ صهبائی که ساقی کرده نامش	زمی پیمانه لبریز باشد حلقهٔ دامش
تجرد ترک اسبابست لیکن دقتی دارد	بیک پا ایستد مرغی که در میگیر دارامش
شکر لب صید بند طوطی ما در کمین دارد	که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش
گداز تربیت در طبع بیجوهر نیفزاید	در آتش پخته نتوان ساختن چون آهن خامش
چه الفت دارد این صهبا دیارب با تنکسار خود	نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

دیگر

بود دوار تنگی موج که بقدر لیست دریایش	دل گوهر نشد خالی ز درد قطر گنجایش
لطافت میچکد از جلوه های قد رعنایش	توان دید چون آئینه از نقش کف پایش
نمیدانم کدامین آفتاب امروز طالع شد	که می گردد بچشم آئینه آب از تماشایش
بروی این و آن آئینه در بسته دارم	که بیرون ماند چون زنگار عکس از تنگی جایش
کلامم به بازار معانی یوسفی باشد	که غیر از همت ما کس نمی آید بسودایش
محالست اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم	اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ آرزوی مرغ دل حالش	چو اوراق خزان پرواز ریزد از پر و بالش
کجا در پرده ماند ناله و فریاد بیماری	که لب چون شیشهٔ گوهر بود از جوش تبخالش

اعتبار ایهام ۱۲ … ابهام کنند و بعضی …

زبخت آه … ۲ … از بخت سیاه خود آنقدر امید وفا دارم که زنگار شمشیر آن محبوب را در غلاف زخم دلم به بندد یعنی آنقدر شمشیر آن در زخم دل درنگ کند که از زنگار تیره گردد و این کمال وفاداری بخت تیره باشد که در شمشیر قاتل هم اثر کند فافهم ۱۲

۳ اقامت آه … از حیرت مشاهدهٔ روی محبوب عکس هم در آئینه قائم و بیحرکت شد و گمان بردم که آئینه تصویر آنرا در بغل دارد فافهم ۱۲

۴ تجرد آه … آزادی گذاشتن اسباب دنیا باشد لیکن بسیار مشکل است …

[illegible]

دل عزلت گزینی در بیابان جنون دارم ‌‌ — که باشد چون شرر پیراهنم از سنگ اطفالش

بمعراج حقیقت شیخ رقصان میرود هر شب ‌‌ — اگر باور نداری از مریدان پرس احوالش

نمیدانم شهید شوخیت در خاک چون گنجد ‌‌ — که در سیر است مانند شفق خون سبک بالش

بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگیرد ‌‌ — جدا نتوان نمود از صافی آئینه تمثالش

تو ای نازک طبیعت بی‌سبب دلرا نمیدانی ‌‌ — که چندین کاروان ناله می‌آید ز دنبالش

دیگر

بدل پنهان نمی‌ماند خیال روی تابانش ‌‌ — نقاب او بود ابری که مهتاب است بارانش

ز شوخی برد دلرا طفل رقاص و جولانش ‌‌ — که بنشیند بدامان قیامت گرد دامانش

کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی ‌‌ — که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش

جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آمد ‌‌ — که باشد حلقهٔ در خاتم دست سلیمانش

در آن صحرا که از شور جنونم سنگ بر زاند ‌‌ — شکست شیشهای دل بود ریگ بیابانش

نمکدان کواکب چشم در راه تو میسنجم ‌‌ — بخیلست آسمان گفتی نگشتی حیف مهمانش

دیگر

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش ‌‌ — که برگردید از آسیب هم صفهای مژگانش

سیه چشمی که شد هر ذره ام نخچیر مژگانش ‌‌ — ز دل هر دم بجائی میرود از سینه پیکانش

بخود مجنون وحشی مشرب با الفتی دارد ‌‌ — که تنگی میکند بر جلوهٔ لیلی بیابانش

قیامت کش نگاهی خون من در خاک میریزد ‌‌ — که آنسوی عدم گل میکند چشم شهیدانش

غزالان را رمیدن میشود خواب فراموشی ‌‌ — بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفته برگشتن ندارد طبع ناسازش ‌‌ — برنگ بوی گل از بال بیرونست پروازش

محبت نغمهٔ دارد که خاموشی است آوازش ‌‌ — بزن نشتر که دل از دل بیزد از رگ سازش

زجوش بیخودی فریاد دل حکم نفس دارد — مگر آئینه برگیرد نقاب از جوهر رازش
صف مژگان حسرت کش بخون تشنه می آید — تغافل یکطرف بیتر سم از جان بخشی نازش
اثر جوشان تر از اشک یتیمان ناله دارم — که موی کاسهٔ چینی شود در کوه آوازش

دیگر

از خرابی شد دل ویران من معمار خویش — گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش
یک چمن تمکین بخود بالید از طرز خرام — میخورد این سرو آب از زمین رفتار خویش
پرتو مهتاب در ویرانه ام نوری نداشت — سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش
همچو آن طفلی که طفلان پادشاهش میکنند — میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش
کفر و دین رند بهم آرایش حسن هم اند — چون سلیمانیست زیر سبحه ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه به بحر چشمهٔ بیتابی خویش — شده ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش
بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار — سینه برق شود چاک ز بیتابی خویش
باختم رنگ شب وصل تو چون رو بنمود — چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش
غافل از جلوه کونین بود محو رخش — میکند خواب پس پردهٔ بیخوابی خویش

دیگر

سیر جهان شدم بگداز فنای خویش — چون رشته سوخته گشتم غذای خویش
رفتم ز خود که بند نقابش گشاده شد — خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش
تا در دلم خیال که صورت گرفته بود — بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد — مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب اند غزالان ز نگاهش — دود دل عشاق بود گرد سیاهش

تا حوصلہ کیست کہ گیرد سر راہش … عینک شود آئینہ ز تاثیر نگاہش
آید بنظر شوخ تر از چشم غزالان … خاکستر برق است مگر خط سیاہش
سرمایۂ تحصیل بزرگی است تواضع … آگہ شدہ ام از شکن طرف کلاہش

دیگر

خوشا دلے کہ بود در دعشق ورمانش … چو لالہ پر شود از نقد داغ ہمیانش
در استخوان شہیدان ہنوز مینالد … چو مغز لیتہ بزہر آب دادہ پیکانش
کلاہ سلطنت خسروان شکست ندا شت … تمیز دند اگر پشت پا فقیرانش

دیگر

صبا طرز خرامش دید شد محو آنچنان ہوشش … کہ مے آرد بگلگشت چمن مہتاب بر دوشش
بہ تیر انداز ناوک از خطا گم کردہ میماند … نگاہے جانب ما کرد و دیدن شد فراموشش
کنار یا کنر آئینہ وار د جذبہ عشقم … کہ آن مہ بر فلک باشد کہ من دارم در اغوشش

دیگر

من و وحشی کہ عکسش ہم ندارد تاب دیدارش … چو شبنم چیند از آئینہ نم خورشید رخسارش
قیامت جلوہ بدمستے کہ من گشتم گرفتارش … کند قالب تہی چون شیشہ سر از طرز رفتارش
ز جوش بیدماغی عندلیبی ہمزبان خواہم … کہ باشد سایۂ مژگان خواب آلودہ منقارش

ولہ

من و مستے کہ خون سر مہ ریزد چشم پرکارش … چو حرف خفیہ باشد بے صدا فریاد بیمارش
من و طفلے کہ حاصل سوز باشد برق دیدارش … انکہ محروم ہر گرد د ز شوخیہای رفتارش
درین وحشت سرا از رخنہ ویرانہ دارم … کہ از بہر شکار سیلہا دامست دیوارش

دیگر

ز مرغ نامہ برای دل دگر امید مدار … کہ طوق آن در و بامست حلقۂ دامش
مپوش دیدہ ز سودای خواب وقت سحر … نصیبہ گیر ز فیض بنفشہ بادامش

[illegible]

بشوخی سخن آواره‌ام زکشور خویش	وله	صدف جلای وطن میشود بگوهر خویش
بود بجرم هنر حمله تنگ عیشی من		گره چو آئینه دارم بدل ز جوهر خویش
باضطراب دل آواره‌ام ز مسکن خویش		چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای ابر زخود میبرد مرا امروز		چو تی جسته‌ام انجای گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از کرشمهٔ ناموس ننگ خویش		رفتم بعالمی که نیایم بچنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست		این می گذشته است ز مینا چو رنگ خویش
زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش	وله	نشان آبله ماند از عرق برخسارش
بر همنی که ز شوقت دل طپان دارد		هزار پاره بود همچو موج زنارش
بسکه هر لحظه برنگیست گل رخسارش	وله	گرد آئینه گلستان ز دم بیمارش
صافی آئینه مهتاب سبکسیر شود		هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش
شوخی که زبیتابی صید است فرامش	وله	دامان زمین تر نکند خون شکارش
هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی		گر دیده نگه ابر بهار آئینه دارش

ای منور شده ۱۲ ای آن محبوب ۱۲

دیگر

من طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش		نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بلعب سنگ جفا طفلی بآرامم نمیخواند		که آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش

دیگر

نگاه گرم بیدر دیست بر آئینهٔ رویش		نفس ز دیده میخندد سحر پیوسته در کویش
خیال وحشی را چون توان با خویشتن بردن		که در هر گام می‌استد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت منزلی دارد که هر زن نیست در خوردش		بود پهلوی خالی کرده شیران زمین گاهش

[illegible]

دل غمدیده دارم مپرس از گرد کلفتها	وله	صدا در کوه چون گم ماند از سنگینی راهش
بدل زخمی نهان دارم که ناسور است بهبودش	وله	ببوی یاسمین در پای گل گردم نمکسودش
دلی دارم که باشد ناله شمع حیرت آبادش		چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش
غزالی کز تمنایش نفس در سینه میدزدم		برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش
غوطه در خون میخورد از نازخونبهای خویش	وله	زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش
عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش	وله	کوه خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش
از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش	وله	خود در البسان برق کشد در کنار خویش
خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش	وله	چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش
خوشا رندی که از پستی سوی رفعت بود راهش	وله	ز دریا سر بر آرد گر بیندازند در چاهش
من و مستی که چکد سرمه ز چشم سیهش	وله	داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

دیگر

آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش		صبح پیری آب بر رو میزند بیدار باش
خشک شد مغز سرم از بس بسودا خورد جوش	وله	ریگ میریزد بسان شیشهٔ ساعت ز گوش
قد گلگون قبایی او بشاخ گل سزد ماند	وله	نکه از جان من برخاست این فوارهٔ آتش
شهید شوخی او را قرار نیست بخاک	وله	هنوز همچو شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع		صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع
عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است		سیل برپا میکند در انجمن دیوار شمع
میروم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست		برنمیخیزد صدای پا از رفتار شمع

ردیف قاف

میرسد آخر بخون خویش رهپیمای عشق		جز لب کشتی ندارد ساحل دریای عشق

عارفان دانند در هر پردهٔ دل عالمی	طرحِ افلاک از شکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

میطپید دل در برم تا آنکه گردیدم بلاک	مرغِ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک
بسکه از شوق طپیدم تشنه لب ای جان پاک	استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک
عاشقانرا چهرهٔ کاهی است اکسیر بقا	چون طلا هرگز نکاهد پیکرم در زیر خاک
اینقدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا	شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه خوابناک
جلوه گر باشد خیالش از مزار من هنوز	پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک
عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده‌اند	خانهٔ تاریک میسازد بچشم دردناک
در لحد هم کشتهٔ شوق ترا آرام نیست	خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

دیگر

تا بکی خواهی زدن بر شیشه ام ای شوخ سنگ	آنقدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ
ناتوانی گوشه گیر از رعشهٔ خصم ضعیف	موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ
از بزرگی دم مزن یا از بزرگان بگذر	بی صدا گر دید چون افتاد دور از کوه سنگ
بکوه چون دل دیوانه ام کند آهنگ	شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ
زخون گرم بود روشنائی دل تنگ	چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ
کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد	که اضطراب رگ سنگ شد فلاخن سنگ

دیگر (margin)

دیگر

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک	چو آتشِ ته خاکستر است زنده بخاک
ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم	فرو رود بزمین سایه ام چو آب بخاک
عارضت دیدم ز حیرت شد نفس در سینه خشک	آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ولہ (margin)

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل | مانند برنگ آینه شبنم بروی گل
چون کاروان ناله بلبل روان شود | شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل بنو بهار کند ترک آشیان | آتش فروز خانه خرابیست خوی گل
از رشته سرشک دل چاک دوختم | گردم بتار بخیه شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل | چون لاله داغها شده پیدا بروی گل
گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را | مرغ چمن بناله کند جستجوی گل
دیوانه شد ز جوش بهار خطت چنان | کز هم گسست سلسله شاخ و بوی گل
امروز عکس خویش در آئینه دیده | تا کرده عارضت عرق انتاب روی گل

دیگر

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل | رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل
وقت ایام طرب موسم گل دریاب | سبزه گردیست که برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچه ناشگفته درین باغ ندید
شاخ گل چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل | این آب خشک باز روان کن بجوی دل
عینک به پیش دیده روشن بود حجاب | در بستن است چشم کشودن بروی دل
از جوش ناله آبله بیقرار من | فریاد می کند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم | چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم
ز بس لبریز الفت گشته اجزای وجود من | بهر جا میرسم چون آب آبی از وطن دارم

حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازد تجرّد بی نیازم کرده از آمیزش دنیا	سخن گر مرده را از خاک بر دارد سخن دارم نذارد دیگر چراغی خانهٔ من سوختن دارم

علی تا رفقس در سینه میجویم سبے یا بم
زگوهر قطره دار ابر نیسانی که من دارم

که بر شیخ و برهمن وا دار احسانی که من دارم	چراغ کعبه و دیر ستایانی که من دارم
دلی دارم چو لهر خانهٔ اشکست تحویلش	که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم
بدست آورده ام دلراز ایمایم چه میپرسے	همه تصویر معشوقست قرآنی که من دارم
جهان تنگست بیرون رفتن آسان بے دم مرا	رم آزا هو جدا شد در بیابانی که من دارم
نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را	نمک شد روشنے در چشم گریانی که من دارم
بهم جرم محبت خانه زادان فیضها دارد	گلستانے کند دوزخ ز داماني که من دارم

علی من میشناسم این کهن زندان حکمت را
فلاطون آه اگر میدید یونانی که من دارم

بلا گرداں چو لانت دل دیوانه دارم	بیا ای سیل پا انداز نازت خانه دارم
پریشانی نمیدانند بیدادان چه میباشد	بهر محفل که شمعے هست من پروانه دارم
جنون گل کرد ان مجنون نگه ناکردن لیلی	زهر دیوانهٔ در زیر لب افسانه دارم
گره واکردن ما نیست آسان چشم را بست این	نسامان نیست خالی ابر نیسان دانه دارم

گریبان چاک و دامن چاک و دل مشتاق نازت
پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

دیگر

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم	سبکروحم باین شهپر پریدن آرزو دارم
نمیگوید معبّر خواب پایم را چرا تعبیر	که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

دہان زخم را از ریزهٔ الماس تر کردم ۔ باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت ۔ بعرش از جنبش آہی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواہم ۔ گلی از باغ آتش بارچیدن آرزو دارم

به کوثر تر نسازم لب شراب تند مے باید ۔ عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کے گرد خود گردم ۔ چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

ہنوزم آرزوی تیغ قاتل اندکی باقیست ۔ چو مرغ نیم بسمل یک پریدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواہم کرد ۔ که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق توان ریخت رنگ تسخیرم ۔ چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

خدنگها چو نفس در دل کمانش سوخت ۔ ہنوز گرم طپش ہست شوق نخچیرم

زخار خار محبت دگر چه مے پرسے ۔ بسینه ہست دل چاک پنجهٔ شیرم

حریف وحشتم اندیشه مصوّر نیست ۔ مگر کشند ز رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غبارے نیست ۔ شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

دیگر

خلعتے غیر از گرفتارے نزیبد در برم ۔ حلقهاے دام میروید چو طاؤس از پرم

یکجهان درد ہست پنہان در دل غم پرورم ۔ بحر را در خود فرو بردست تاب گوہرم

بسکه در فکر دہان او فرو رفتم بخویش ۔ در گریبان ہمچو مغز پسته پنہان شد سرم

در گلستان قناعت بے نیازم کرده اند ۔ ہمچو گل از رنگ مے لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت با صد دیده گریان مرا ۔ میتوان کردن خمیر ابر از خاکسترم

دیگر

شورشے افتاد از شوق تو امشب در سرم ۔ ریخت از جوش طپیدن رنگ پروازه پرم

تشنه کامی بسکه میسوزد بغبار پیکرم	چشمه را آئینه خاکی میکند خاکسترم
حیرت حسنت عنان هوش از دستم ربود	شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم
نشتر آهی بدستم داد شوق گریه	همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم
یک چمن پرواز چون طاؤس دارم آرزو	حلقهای دام او از بس گره شد در پرم

دیگر

ز بسکه ز جلوه گر غیر بی آهنگ گردیدم	چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم
خموشی شور نقاد و دولت کرد تلقینم	فراهم گشت از بس رنگها بیرنگ گردیدم
ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم	ز قیمت ناشناسیهای گردون سنگ گردیدم
قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا	گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم
جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها	بخود بالید قدرم انیقدر تا تنگ گردیدم

دیگر

جلوه سامانی کنی طرز تغافل دیده ام	میکشائی صد بغل ای غنچهٔ گل دیده ام
خندهٔ گل قهقه از فریاد بلبل میزند	آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام
یک شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت	اینقدرها در قدح نوشان تحمل دیده ام
اینجهان و آنجهان چون پردهٔ افکندنیست	بزم بیسامانی اهل توکل دیده ام
نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیده را	میتوان کردن ازین دریا گذر پل دیده ام

دیگر

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام	بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام
در تبسم حرف لعل تنگ جوش توام	من کباب آتش بسیار خاموش توام
گل بجیب مهر میریزد شکستنهای ما	آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام
میکنی یادم ولی یادت نمی آیم هنوز	مصرع دلچسپ از خاطر فراموش توام

[illegible]

طوق قمری جلوهٔ چشم پری با من کند همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه ام در هنر افزوده ام از سنگ جفای روزگار محنت فرهاد شیرین ادل آسوده داد پا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان مرا خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه ام روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه ام در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند همچو در دار بادهٔ گلگون نمایان میشود شعلهٔ آه از طپشهای دلم در پرده ماند	وله وله	اینقدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام رزق آتش میشود آبی که نوشد لشیه ام جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه ام میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه ام قسمتم آبی که شد خود میدود در ریشه ام از شکست خویش همچون غنچه پر شد شیشه ام چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه ام هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه ام پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه ام نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه ام شمع میدزدد نفس از شوخی پروانه ام

علی

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم
بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره ام عمری گذشت و نیم نگه جمع می کنم ذرات اینجهان همه خورشید من ندید قربان نگاه تو تصدیع میکشد حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد عادل شهر از حقیقت احوال ما مپرس	خون شفق چکید ز چشم ستاره ام تا آشنای روی تو باشد نظاره ام دارد نظر ببین چقدر عشق پاره ام گل چین بیا ببین که سر برق پاره ام تا چشم وا کنی و ببینی چکاره ام گفتند آفتاب و لیکن ستاره ام

دیگر

برنگی همچو برق سبکروحی در اعضایم
که چون دل میرود سوی تو خالی میکند جایم

[illegible]

دل پوشیده شد چنانچه شمع بسبب شوخی پروانه گل شود والله اعلم ۱۲
چون قلندر آه ای مانند کسیکه قلندر است کشتی پیش خود دارم بنا بر آنکه سیل در ویرانهٔ من وامانده شده است پس برای عبور آن کشتی ضرور است و در لفظ کشتی ایهام است فافهم ۱۲
قربان نگاه ای مقتول نگاه تو تصدیع میکشد و جانش بر لب آمده ای گلچین بیا ببین که سرم مانند برق میطپید پس باید که سرش از تن جدا کن تا از تصدیع برهد ۱۲

من از فشار قبر بیرون کماز اعضای من تنگی مانند فراخنان بامن اینچنین باشد و تنگ کند دهان محبوب اگر خیال آن

خیال آن دهان تنگ اگر با من چنین باشد — فشار قبر بیرون افگند از خاک اعضایم

نسیمی سر کند زیر و زبر اسباب عیشم را — برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینایم

ز خونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین — شهید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

دیگر

شکست رنگ هستی کرده تعمیر بر و دوشم — برنگ ماه نو خالی است جا خود در آغوشم

تجلی پرور حسن است بخت تیره روز من — بود چون مردمک در پرده روشن شمع خاموشم

بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم — چو می در هر سری طوفان دیگر میکند جوشم

ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد — شکست رنگ دل گلبانگ منصور است در گوشم

نقاب از روی یوسف میکشد وا کردن چشمم — بود سر خیل یکعالم پری خواب فراموشم

دیگر

نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم — گرم بجوهر زند چون صدا بخویش بنالم

چنان بگردش چشمی روم ز رنگ بیرنگی — که عالمی شود آئینه از هجوم مثالم

بخاکدان جهان الفتم قرار نگیرد — چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم

چو صبح هستی من مشرق تجلی عشق است — اگر شکست خورد گردد آفتاب سفالم

سبک شد است تنم بسکه از گداز محبت — ز جای خویش روم گر در آوری بخیالم

فلک بزیر قدم از فتادگیست زمین را — بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

دیگر

نفس شمارهٔ صبح است پردهٔ سازم — بود گسستن تار وجود آواز م

حدیث بیخبران بی صدا تر از نفس است — بیار آئینه گر فهم میکنی رازم

تدرو ریخته بالم هوا نمیسازند — اگر دوید بتوفیق چنگل بازم

شکستگی رنگ ۱۲ افگند ۱۲ شکست رنگ آه ای

مرا تعمیر کرده ست یعنی سراپا شکستگی وجود من بر دوش دارم که مانند ماه نو از خود خالی هستم ۱۲ تجلی آه ای بخت سیاه روز من پرورده تجلی حسن محبوب است لهذا شمع گل شدهٔ من مانند مردمک روشن بود یعنی سیاهی من هم در شکستگی دارد بسبب پرورش یافتن از تجلی حسن فافهم ۱۲ آه ای چون فنا شدم در محبوب خراب ناز معشوقانه شدم وازین آواز شکستن رنگ دل گلبانگ انا الحق می شنوم فافهم ۱۲

نقاب آه ای ... محبوب بیت

چشم من ... خواب فراموش ... رسیده ... من که ... باشد و معروف است ... خیل یکعالم ... چشم ... مانند ... جای معشوق

چشم من باعث ... والله اعلم ۱۲ ای مانند من ... صبح ... مشرق نور عشق ... صبح وجود من ... اگر شکست خورد ... است مانند صبح این سفال من ... روشن ...

وانشد ... ابن ۱۲

ابیات ... تالا ... ۱۲

ادب ز گلشن وصل تو منع شوقم کرد — درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم
خرابی دو جهان گر دهی از وجود بنست — بهر گروه که حشرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سدّ راهم نیست
علی بشوخی ادراک خویش بینازم

دو میدم تا سر از خواب عدم برداشتم — پنبه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم
رزق یک نا سوختن چون شمع تا پائین — تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را — مدتی آیینه دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود — استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا بفقلم بر کمر میزد نگه دامان چشم — آهی از مژگان آهو سرمه گون تر داشتم

دیگر

تن خاکی ز من وجان روح آسمانی هم — عبارت از صریر خامه ام قصد معانی هم
بسنتی جامه میگردد نزاکت از نگاه من — فدایت چشم بینا دیده داغ نهانی هم
شرابی را که می آرند از سر چشمه کوثر — بلا گردان لعل یار دآب زندگانی هم
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش — بسر بردند مظلومان به پیر بهاجوانی هم
نمیدانم غضب گل کرده بر قتل که می آید — شفق میریزد از روی تو رنگ آسمانی هم

علی بریاد شکرالله خان روش این غزل گفتم
زشوخی گلفشانی مینمایم جانفشانی هم

چنین دانشوری در عالم امکان نمیباشد — کمال او براول مینماید نار دو ثانی هم
ببین در معنی او تا بهستی آشنا گردی — نگارین خانه ارزنگ را بینی و مانی هم
بجوش ای پاسبان دین و دل با مردم عالم — که شاهان بیشتر دانند آیین شبانی هم
کرا طاقت که حرفت بشنو بر حال خود نالد — بود عهد جدائی از تو دور بهم زبانی هم

وداع شهر میگویم که دشت آمد بیاد من ‌ ‌ بدل گرد دل مجنون بلب شعر فغانی هم

دیگر

ز سختیهای چرخ کینه جو از بسکه دلتنگم ‌ ‌ نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم

بقدر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم ‌ ‌ چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم

نقاب حسن شرم آلود خوبان هستی ام ‌ ‌ برنگ ابر بیرون میدهد آئینه ها رنگم

بیادم آمد آن بیرحم تنهائی گریزان شد ‌ ‌ قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم

رسید نها نشد همطرح آن طرز رمیدنها ‌ ‌ گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت سنگم

تپ کم فرصتی دارم تأمل کن علاجش را ‌ ‌ گل آمد لاله شد ای نبض دان امروز در جنگم

ای تپ محرقه که یکدم فرصت ندهد ۱۲ ‌ ‌ از حدت تپ ۱۲

دیگر

عجائب نشه دارم مبین گم کرده آرامم ‌ ‌ ز چشم یار ساغر میدهد هر حلقهٔ دامم

ز هم پاشید چندان ریزش غم نبض آرامم ‌ ‌ که آید ریشه بیرون از نگینش گر بری نامم

ز دریا بر ندارم آب گرد آلودهٔ منت ‌ ‌ نمیگنجد چو گوهر جز صفای خویش در جامم

ز بس چون سایه گشتم خانه بر دوش سکر و جے ‌ ‌ فروغ صبح تر سم سیل گردد بر در و بامم

بصد رنگم گرفتار خیال طرهٔ ساقی ‌ ‌ گره بر بال چون طاوس باشد سایهٔ دامم

تنک ظرفی تماشا دار دای دریا کشان اینجا ‌ ‌ محیطی میشود گر قطره میریزند در جامم

معرفد ۱۲

دیگر

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم ‌ ‌ ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم

بال عنائی ما فیض هوائی نگرفت ‌ ‌ همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم

پاکتر ز آئینه دامان تر ماست هنوز ‌ ‌ اگرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم

ساز نیرنگی ماهست بر آهنگ قدیم ‌ ‌ گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم

آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود ‌ ‌ همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

متغیر نشده ۱۲

حلقهٔ زد مشربِ رندی در دل وا کردیم — قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

شب که بد مستیِ صد رنگ تمنا کردیم — نفسِ سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم

جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرتِ ما — عالمی را بخیالِ تو تماشا کردیم

حاصلِ ظلمتِ شب جز دلِ بیدار نداشت — گهری بود درین گرد که پیدا کردیم

سختیِ چرخ بما نشأهٔ دیگر بخشید — باده از آتشِ این سنگ تمنا کردیم

زاهد و صد چمن آرایشِ خوبانِ بهشت — ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم

شمعِ این بزم بکیفیتِ دل ریخته اند — جلوهٔ مستیِ پروانه تماشا کردیم

بوی گل زخمیِ حیرت شد و بر خاک افتاد — پردهٔ در چمن از یادِ تو بالا کردیم

مصرعِ ام — مصرعِ آینهٔ فطرت ما گشت علی — چهرهٔ پرده نشینان که تماشا کردیم

با تو نیستی حریفیم با دوست آشنائیم — جبریل را خبر نیست از عالمی که مائیم

از این و آن گسسته پیوسته ایم اما — با خویشتن نشسته لیکن ز خود جدائیم

با شیخ عهد بسته با لولیان نشسته — در هر کجا که بینی هنگامه جدائیم

هیچیم کمتر از هیچ در کارگاهِ هستی — هنگامِ لی مع الله همطرح با خدائیم

گر از نسب بپرسی ما قنبریم قنبر — ور از حسب بپرسی ما آلِ مصطفائیم

نفسِ دنی نمیر د این خاک سبزه خیز است — فربه شکارِ غولیم هر چند پیشوائیم

صیاد بی مروت آزاد کرد ما را — ما در کمین او ئیم ما صاحبِ وفائیم

کونین را چو نعلین انداختیم و رفتیم — دیوانگانِ شاهیم رند برهنه پائیم

دیگر

صبح شد رنگِ دلِ سوخته پرواز دهیم — شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانهٔ کیست — بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

آشیان قفص و دام ... از سلسلهٔ تعلقات اند ... عاشقان را ... طالب آزادی ... [illegible]

آشیان و قفص و دام زبک سلسله اند	ولہ در هوای چرخ زنان سینه بشهباز دهیم
همه ذرات جهان محو تماشا گردند	گر بدین بیخبران چاشنی راز دهیم
کو نمازی که توان کرد نیاز حرمش	بیضه کش گم شدن خویش بیابان نازدهیم
فروغ شمع روئی در ازل دیدم زدام	درون بیضه چون پروانه فانوس بیتابم
جدا از آفتاب و ماه نوری در نظر دارم	که نتواند زدن راه نظر تاریکی خوابم
چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید	تجرد مشربم ترک علائقها است اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامنگیر دل شد خاک پنجابم

چو برق بیخودی دامن گرفت از خویشتن رفتم	بخاطر لغزش پای ازین ره ماند و من رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد	بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
بگیرد گرد غربت دامن الفت مزاجان را	برنگ موج هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوهٔ نازک نهالان را
فغانی گرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شوری بیاز جهان انداختم	شیشهٔ انجم بطاق آسمان انداختم
ناله بلبل صدای ریزش خون گل است	در چمن تا از گل و بیت فغان انداختم
سایه حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن	پردهٔ فانوس هستی از میان انداختم
واکشیدم لذت و غم را برون گردم ز دل	چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

دیگر

همه جا رفتم و از بهر ندیدن رفتم	گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم
شرم همت گهرم را به خریدار نداد	آب گردیده بتاراج چکیدن رفتم
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند	ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

۲ همه ذرات ... اهل جهان ... از بیخبران ... ۱۲
۳ فروغ ... روشنی یک شمع در مقام ازل ... زدن کنایت از بیدار کردن ... و معنی مصرع ثانی ظاهرست فافهم ۱۲
۴ جدا ... آفتاب و ماه ... ای نور محبوب ... نظر ... در خواب ... ۱۲
۵ ... فافهم ۱۲
۶ ... بیخودی ... دهان غنچه ... ۱۲
۷ ... سایه حائل ... پردهٔ فانوس ... ۱۲
۸ ... اختران بسکه ... [illegible]

هیچ صیاد به من صوت دامی ننمود	الغرض الم که بتاراج رمیدن رفتم

دیگر

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم	صد چمن دادم بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آئینه خلوتگاه عشق	جز من آوازی نیامد حلقها بر در زدم
سوختم چندانکه از من پرتوی جز دل نماند	شعله ام بیغش برآمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری شیخ خود رندانه سر کردم **علی**
تا کواکب سبحه گردانید من ساغر زدم

خرابی جلوه پیرا گوشهٔ ویرانه دارم	چو مژگان شانهٔ گیسوی سیلابست دیوارم
مسلمان میشدم چشمم بر آب بت بیاد آمد	گسستم همچو موج اما یکی صد گشت زنارم
بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را	برنگ مردمک سر چشمهٔ نورست زنگارم
شدم غافل تر از همطرحی این کهنه بیدادان	نمیگردند از خواب عدم ای کاش بیدارم

ای قضا و قدر

دیگر

خمارم میگدازد ای خرابات بر دوشم	بغارت میدهد چون موج می خمیازه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم	کمند وحدتی بستند چون آئینه بر دوشم
چه برق افروخت امشب ذوق عریانی نمیدانم	که رم میکرد چون خمیازه پیراهن از آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد	شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

ای خونبهای او همین بر فتراک بستن است ۱۲

دیگر

بسکه میبالد بخود از جوش تیغ قاتلم	ایضا	هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم
بس بود یک جنبش ابروی یار قاتلم		میتوان از سایهٔ شمشیر کردن بسملم
جام در دی در خور ظرف ندارد روزگار		برق را در لرزه میدارد شکوه حاصلم

سخت میترسم علی از احتساب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین از می بساط خاک را نم میکنیم
جام و مینا را شکستن مایه هم میکنیم

توبه گستاخیست شرم از رو خجلت میکنیم
معصیتهای پریشان را فراهم میکنیم

چشم زخم غفلت از سعی طبیبان به نشد
روح پاکش گفت در گوشم که مرهم میکنیم

عاقبت ناصر علی گشتم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین سیاه زنگ بر هم میکنیم

زبس فرسوده شد در انتظارش چشم نالم
شکست استخوان گل میکند از گردش حالم

امام یک بیابان گردباد از حنا بیها
که چندین بزم برهم خورده میگیرد به دنبالم

من آن کبکم که قهقهه میزنم از دل طپیدنها
شرار سنگ میسازد جدا افشاندن بالم

دلی دارم که سرکوب است گردش کوه هسارا
که میکوبید درد عشق او بر خود نمی بالم

گرد هستی بر نمیتابد صفای سینه ام
از نفس بر خویش میلرزد چو آب آئینه ام

هیچ نتوان یافتن در خرقه پشمینه ام
در نمد چون قطره پنهان میشود آئینه ام

زندگانی بی جفای دست گردن شکست
چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

دیگر

خوش آن ساعت که میرفتی و من از خود نمی رفتم
زخود رفتن جواب شیوه های ناز میدادم

تو ناواقف ز سیر بیخودی نقش قدم دادی
من از لغزیدن پا برق ابرو از میدادم

ز خود رفتم دلم میخواست تصویر خرامت
تو بودی نغمه ام من گوشمال ساز میدادم

دیگر

که دارد زیر گردون باغ آرایی که من دارم
بریزد از شکستن همچو گل جایی که من دارم

چراغان هر کجا خواهد لب آتشین من — پر پروانه دارد مو بر اندامی که من دارم
سخن تسخیر عالم کرد من هم در کمین بودم — کند صید تو روان بو دامی که من دارم

دیگر

تجرد در وطن افگنده دور از مسکن خویشم — جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم
بسوز از گرمی شوق تو دل در آتشی دارم — که رقصد همچو شرر سنگ مزار از شیون خویشم
رهائی داد بر یار شتهٔ پیچیده صیادم — که تا باشد وبال خون من در گردن خویشم

دیگر

دل دو نیم از کفر و ایمان داشت اقرار دلم — جست برق وحدت آخر سوخت زنار دلم
همچو آن گردی که زیر آب میگیرد قرار — ته نشین شد سایهٔ مهتاب انبار دلم
عشق هم در پرده معشوقست خوبان واقف اند — رم کند از جلوهٔ یوسف خریدار دلم

دیگر

جز گرفتاری نمی‌زیبد دگر پیراهنم — دام میروید برنگ فلس ماهی از تنم
همچو گل غیر از گریبان نیست در پیراهنم — صرف چاک جیب جان شد رشته‌های دامنم
بسکه نالیدم بخود زآتش هوای قید او — شد قفس پنهان برنگ خار ماهی در تنم

دیگر

مجوی رنگ ثبات از بنای آرامم — چو زخم آب شود محو در نگین نامم
سرم بصید دو عالم فرو نمی‌آید — زخود بر است چو خورشید حلقهٔ دامم
فروغ ماه برای گداز هاله بس است — ز نازکی شده محو صفای می جامم

دیگر

قطع امید از حیات آنجهانی کرده‌ام — مشق غفلت بسکه ما در زندگانی کرده‌ام
خفتهٔ تا زنده میدانی خیال چند را — امتحان هستی دنیای فانی کرده‌ام

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم	وله	ناله را تنگ قبا تر ز شرر یافته ایم
ساده لوحی که جهان پردهٔ نیرنگی اوست		دل گم گشتهٔ ما بود خبر یافته ایم
از گلستان جهان پرواز بیجا کرده ایم	وله	زخم آفتابست هر بالیکه ما وا کرده ایم
هر نگه در چشم مانند نقاب یوسفیست		آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده ایم
نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده ایم	وله	عالم ویرانهٔ خود را عمارت کرده ایم
سود دنیا تا نظر وا کرده ام رنگی نداشت		ما درین بازار بیسودا تجارت کرده ایم
دوزخی بود چمن بیتو مکرر دیدم	وله	بیضهٔ قمری و بلبل همه اخگر دیدم
نامهٔ حسرت ما پاره شدن داشت جواب		بیشتر ز آئینه بال کبوتر دیدم
خیال آفتاب زد ز شوخی آب بر رویم	وله	چو ماه نو بخود بالیدن چشمی گشت هر مویم
نگشتیم سرگران هر چند بدها دیدیم از مردم		که از آئینهٔ دل کفه دارد تیر از دیدم

دیگر

چون برق نگاه همه دیدیم و گذشتیم		خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم
از همت عالی سر راهی نگرفتیم	وله	بر وعدهٔ دیدار رسیدیم و گذشتیم
بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام		همچو میل سرمه باشد شمع در کاشانه ام
ای که میپرسی ز من بر هم نشان خانه ام		کثرت سیلاب آبادیست در ویرانه ام
بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام	وله	آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام
شیشه چندین پری شد زنگ بر آئینه ام		صد تجلی می کند گل از غبار سینه ام
تا که حسن بیمثالش کرده جا در سینه ام		روبروی من شمع و خالی ز عکس آئینه ام

دیگر

بگامی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم	وله	چو صبح از تنگی ویرانه ساکن گشته سیلابم
آتشی در نامه از شوق بختا افروختم		چون نفس پیچ واز در بال کبوتر سوختم

الاامی برهمن طاقت نصیبت باد من رفتم ✧ قدم پرنارسا دیدم ز راهش باز گردیدم
ولهٔ
زیاده زین چه نویسم که من ز دست شدم ✧ دل از نادانی خود را بلاگردان او کردم
وله
در آتش کرده داغت پای بندم ✧ داغدار است چو طاوس ز پا تا بسرم
وله
نگه ناکردن بت دیدم از خویشتن رفتم ✧ ز خودکامی رمیدم شوخی پرواز گردیدم
وله
صریر خامه بگوشم رسید و مست شدم ✧ قفس پروردهٔ مرغی داشتم قربان او کردم
وله
چو طاوس است در مجمر سپندم ✧ بسکه پرواز نفس سوخته در بال و پرم

دیگر

استخوان صرف گداز عشق شد در پیکرم ✧ بزنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم
وله
چه بسیار ز پریشانی ام را از بهر نخچیرم ✧ اخگرم اخگر ولیکن از درون خاکسترم
وله
ز کاغذ میرود چون صورت آئینهٔ تصویرم ✧ جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

دیگر

خزان آلوده میرید گل ز باغی که من دارم ✧ چراغ صبح روشن می کند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم ✧ ز هر سو جلوه در جوش است و چشم روشنی دارم

هلاک جلوه ام از خود بریدن خویشتنم ✧ یک نفس سوز محبت چه دلم افسرده نیست
فرد
منه ای غافل از راز نهان پا بر سر خاکم ✧ چو شبنم آئینه دار رمیدن خویشتنم
وله
از بس رسید تیرش جان ناتوانم ✧ چون می بی درد خاکستر ندارد آتشم
وله
سرگرم چنین در ره شوق که روانم ✧ زمین گر دید گرد روی آب از چشم نمناکم
وله
زبسکه خشکی سودا دوید در خونم ✧ چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
وله
چه حرف است اینکه من در کعبه و دیر تو شیخ و برهمن ✧ دامن بمیان بر زده چون تیغ قفاکم
وله
چو ریگ میرود از دیده اشک گلگونم ✧ تو خود او را کجا بینی که من غیرش نمیبینم

دل بجوش آید و مژگان بچکیدن ندهیم	ولہ	رخ نمائی بخدا دیده ز دیدن ندهیم
صبح شد مستی خود را بفنا باج دهیم	ولہ	آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم

ولہ

رنگ گل جان پیشکش بوی تو کردیم	نادیده گذشتیم و نگه سوی تو کردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن	بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن
اگر ساقی نباشد شیشهٔ می خوشهٔ تاکی	بشمع بیجهان فانوس بر خاکم چراغان کن
تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمیباشد	ز طوف کعبه بیحاصل بیا ای سیر کنعان کن
جنون هنگامه دارد نگاهی از تو میخواهم	شب تار یک سیاره مشعل چاک گریبان کن
دل و دین جمع کن اسباب دولت اینچنین باید	بغارت میرسد آنکافر بر حرم سامان کن
دلی در سینه داری حیف صد حیف است لب بستن	سخن بسیار رنگینست عالم را گلستان کن
نمیبینم درین دشت کهن دیوانه چون خود	بشهر بیکسی تنها نشین سیر بیابان کن
عزیز مصر میگردد دل از فیض ریاضتها	زلیخا یوسفی داری برو تحویل زندان کن
بیا دل تا بیارائیم امشب خوان معنی را	طلب کن شاه عادل را درین گلزار مهمان کن

علی گر همتی داری جهان از تست میدانم
فراهم کن کواکب را و صرف یک نمکدان کن

توکل را بسامان جمع میسازد زیان کردن	بر موری است برگ اینجا تماشا میتوان کردن
پر پروانه در آتش زبان حال من دارد	گل این باغ میداند خموشی را فغان کردن
ز تعظیم بزرگان اوج عزت میتوان دیدن	زمین از جا در آید میتوانم آسمان کردن
ندارد بلبلی با خود گلستانی که او دارد	دل صد پاره باید نیاز باغبان کردن
دم صبح من ای خورشید تابان یک علم دارد	تجلی کن که پرواز نهستی میتوان کردن

بشهرت آشنا گر دیده ام ارباب عالم را
نمی یابم بتر زندانی از سیر جهان کردن

همه چشم تماشا چون شرر از سنگ میروید
نقابی میتوان انداختن حقی عیان کردن

نظر بر جلوهٔ معشوق و بهشیاری محالست این
ضرور آمد قدح بر گنج نذر پاسبان کردن

چو دل نخچیر غفلت گشت نفس آگاه میگردد
بود آرام گرگ از کثرت خواب شبان کردن

حیا از باده افزون میشود حسن غیورت را
عرق بر چهره داری میتوان مانهان کردن

دماغ عرش پیمائی ندارد همت مردان
سمند دولتی را میتوانم زیر ران کردن

دلی دارم که در آئینهٔ عالم نمی گنجد
نباشد گر جهان خود را توانم آسمان کردن

نگر آئینه دیدی بیدماغی گشت معلومم
نباید آشنا را اینقدرها بدگمان کردن

نمک بر دل زدم کون و مکان خندید بر عالم
علاج خود بچندین زخم درمان میتوان کردن

سپندی یار گل بر دلی یا چشم خونبارے
بما دادند نتوان از نظربازان نهان کردن

خدنگ هر نفس از مستیم پرواز میگیرد
اگر همت رسا دارد توان چرخ را کمان کردن

نگاهی چون خدنگ غمزهٔ کافر جستنی دارد
اگر دل آشنا باشد توان فکر نشان کردن

گره گیسوی احسان ز دم همت بدر آید
غبار افشانی بال است سیر آسمان کردن

شکست چینی دلها تماشا کردنی دارد
توان این کوچهٔ تحقیق سیر لامکان کردن

سخن آئینه دارد که جان باست تمثالش
با این دولت توان تحصیل عمر جاودان کردن

خبر از ساکنان آسمان دارم مپرس از من
تنزل کو توان غوصی این خاکدان کردن

سبکروحم علی قدر پر و بالم نمیدانی
توانم از شکست رنگ سیر آنجهان کردن

بیقراری بسکه درهم کرد سرتاپای من
سایه چون درد شراب آمیخت در اعضای من

میتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای من
چون خط زیر نگین راز دل از سیمای من

از پریدنهای رنگم شد فلک یک لاله داغ
دور از ان درگذشت چشم خونفشانهای من

سرو را بر پا الف چ گشت تیغ آبدار
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را

در چمن تا جلوه پیرا آمد سهی بالای من
شد نهان در دیده همچون شمع سر تا پای من

دیگر

نمیگنجد بخلوت خانهٔ دل آفتاب من
بجز من کسوت دیگر نپوشد آفتاب من
یکی شد همچو صاف و درد می روز و شب عالم
نخواندم زین بستان آیتی غیر از ندامتها
چراغ خانهٔ من هم بنفس خویش میدزدد

برون از شیشه چون آب گهر باشد شراب من
ز درد خویش دارد شیشه چون اخگر شراب من
ز بس لرزید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
ورقها دست برهم سوده باشد در کتاب من
تو ای نازک بدن هر گاه می آئی بخواب من

دیگر

بسکه پوشیدم تب عشق از طبیبان جهان
نخل مومم شعلهٔ سیراب میسازد مرا
بسکه از شوق شکر خند تو میبالد بخویش
کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود

نبض خود چون شمع پنهان ساختم در استخوان
نیستم شرمندهٔ آب و هوای بوستان
تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردید آشیان
گرگ را سرمایهٔ روزی بود خواب شبان

دیگر

بیار بادهٔ گلگون که پیچ و تاب مستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنهٔ دیوار
نسوخت لذت آرام ما ز طول املها

شکست رنگ بخونم چو آفتاب زمستان
نمود رنگ بهار از قدح شراب مستان
نفس دراز شب تلخ کرد خواب مستان

ای دراز بودن ۱۲

دیگر

عرق‌ریزی شد کرده‌ام همطرح با اختر جبین
بیش از این از سرنوشت اهل استغنا مپرس
شرمسار طاعتم از درد عصیانم مپرس

میکند شوق سجود او جدا از سر جبین
آبرو زد موج و باطل شد رقمها بر جبین
میکند عمریست کار دیدهای تر جبین

[Marginal notes:]

ای از دو… ۱۲ … معشوق من … در چمن جلوه گر … سرو را الف … مانند تیغ آبدار گشته … یعنی از غایت اضطراب … و بالین بریده شد … بزمین افتاد فافهم ۱۲ … ۲ نمیگنجد الخ …

من که مانند آفتاب است نمیگنجد و از شیشه دل و از شراب همان عکس محبوب مراد باشد ۱۲ ۳ بجز من کسوت آه ای محبوب مرا بجز هستی من لباسی نیست یعنی همین بستی که زدوست پوشیده نیست و مصرع ثانی تشبیه مضمون مصرع اول است فیمیکه دارد چه خاکستر از اخگر پیدا میشود و لباس او گردد فافهم ۱۲ ۴ نخواندم زین الخ ای از مکتب سوای این سرنوشت گهی هیچ نخواندم ای بجز ندامت مرا حاصل نشد و دست بهم سودن از افسوس اوراق کتاب من باشد فافهم ۱۲ ۵ چراغ خانهٔ من ای چراغ خانهٔ من نفس خود میدزدد و خاموش میشود بلحاظ آنکه تو بخواب من می آئی که مبادا استتار روشنی چراغ ای محبوب هرگاه در وقت خواب من می آئی… ناگوار باشد ۱۲ ۶ کام نفس الخ غافل بودن دل از یاد خدا که نگهبان انسان است مقصد نفس بآرزو سبب از شر نفس و شیطان حاصل میشود چنانچه گرگ بسبب روزی خفتن چوپان بیش از این آه ای بی‌پروایان استغنا میشود ۱۲ ۷ زیاده از این از قسمت بی‌نیازی شان که باعث کمی حیا پاس آبروی شان است افزون شد عدم سوال و استغناست نشان بالطلع و اینچنین وخطوط پیشانی گفته ۱۲ ۸ شرمسار طاعتم الخ مبالغه … ای شرمنده‌ام از طاعت ریائی …

… جبین من نیز … بی‌ریائی جبین … ۱۲

این غزل ناصر علی اعجاز هندستان ماست
صائب اینجا می نهد خاک تا محشر جبین

مصراع اول		مصراع دوم
همچو تصویر از می هستی است خالی جام من	ولہ	نیست عزیز پیراهن معنی جو بر اندام من
بسکه در سودای او از خود تهی گردیده ام		زیر بار نامها چون نگین خالیست جا نام من
بجز اندیشهٔ وحدت نگنجد در خیال من		برنگ شمع صد شاخست یک گل با نهال من
حدیث اهل مشرب بار خاطر ها نمی باشد		شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

دیگر

مصراع اول		مصراع دوم
حیف است همت نثر بر طبع نظم بستن		بر جوهری حرام ست عقد گهر گسستن
باشد وبال منعم از ناز کج نشستن		مهر ا سیاه رو نیست طرف کله شکستن
رم خوردگان تجرید جائی که برق تازند		پا در حنا نشاید زنگی بخویش بستن

دیگر

مصراع اول		مصراع دوم
مپرس از بیقراریهای حال دردمند من		که می پیچد برنگ دام مجمر بر سپند من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته امیدیها		که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میلرزد		که بر بالم چو طاوس است مهر صید بند من

دیگر

مصراع اول		مصراع دوم
چو آفتاب جمالت شود نقاب افگن	ولہ	طپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان درین شب تار		که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن
بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من		بسرچون خار ماهی خشک شد گیسوی من
استخوانم بسکه میبالد ز شوق تیر او		شد برنگ شمع مغز استخوان گیسوی من

دیگر

مصراع اول		مصراع دوم
عنقا گداخت در هوس نقش پای من		صد شهر انطرف ز عدم بود جای من

نی رنگ لفظ معنی شوخم توان شنید	چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

دیگر

مشکل بود علاج دل بیقرار من		نشکست هیچ ابر بدریا غبار من
یکقطره آب شرم مرا سبز کرده است		محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
غبار دل بود رنگ گل و جوش بهار من	ولہ	چو شمع کشته خون یزد سیاهی از نگار من
هنوزم آنقدر با ناله داغ آلوده میجوشد		که یاد از سایه گل میدهد خاک مزار من

دیگر

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من	که بر پای نفس شد رشته جسم ناتوان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش	چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوان من

دیگر

شد از روز ازل پرورده حسنت دماغ من		باین گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
ز تاب شوخی رنگی چمن پیرای دل گشتم		بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من
جهان روشن چو صبح از فیض احسان میتوان کردن	ولہ	چراغی گر بکف باشد چراغان میتوان کردن

دیگر

گرد داز رسوائی عاشق فزون غوغای حسن		گرد بیتابی عشق است شوخیهای حسن
زخانه پای به بیرون منه چو مردم چشم	ولہ	به آبهای سرشک روان قناعت کن
تهی کن کیسه کان غارت سامان دریا کن	ولہ	بمن ده تا چه داری ای خدا همت تماشا کن
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من	ولہ	تا کسی از خود رود پرواز گیرد رنگ من
نگاهست از هزاران پرده می آید بسوی من	ولہ	پریشان گشته بسیار میدانم ببوی من

ردیف واو

ای بهار آینه دار چمن آرائی تو	برگ گل جامه بر اندام تماشائی تو

گو نگاهی که گلستان ترا اسیر کند	دو جهان یک گل رعناست رعنائی تو
گیست تا با تو مصاحب شود از خویش رفت	می برد بسیم رشک به تنهائی تو
لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد	بجگر خائی ما نیست شکر خائی تو

دیگر

ظلم حسن رضا مژه چون خدنگ تو	تا کیست در جهان که بیاید بجنگ تو
ای چرخ بیش ازین چه شکایت کند کسی	هرگز صدا نداشته بال خدنگ تو
یکدل نمانده است که خونش نکرده	یارب بسینه تو نشنید خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس	شد بارها خطا از دل ما خدنگ تو
ما هم قلندریم درین دور بی ثبات	روزی کتک حواله نمایم بہ بنگ تو

دیگر

بی نصیب از سر نوشتم کرد ترک آرزو	شد خطا پیشانیم زائل بموج آبرو
چاک جیب برق باشد بی نیاز از دوختن	جامهٔ عریانئی ما نیست محتاج رفو
شمع حرفے با زبان چرب میگوید و لے	کس نمی فهمد بجز سر و انها اندازه او

ردیف ہاء ہوز

جذبہ کو تا شوم از ترک ہستے بادشاہ	بشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
عشق را یارب مباد ادر دل افسرده راه	آتش خورشید آب سر شد در ظرف ماه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است	صبح تا دم زد شود آئینهٔ اختر سیاه
دام پرواز است نقش بال و پر طاؤس را	سالکان را میشود آرایش تن سد راه
سرمهٔ شب مانع آواز نتواند شدن	سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گرد ہستے بسکه از دامان دل افشانده ام	بگذرد از آئینه آہم ہمچو از عینک نگاه
توشهٔ مردان بغیر از همت مردانه نیست	شیر غربت دیده را چنگال باشد از ادام

چشم تا وا میکنم از خویش بیرون میروم — چون حباب از بس یکی کردم نفس را با نگاه

دیگر

الهی در نیاز آباد فقرم تخت شاهی ده — شکست دل کرم کن دولت صاحب کلاهی ده
وجود هر دو عالم پیش چشمم سهل می آید — بقدر تشنهائی که دارم هرچه خواهی ده
مگر دان شیشه ام از باده خالی بعد ازین هم — ز جوش جوش رحمت گوشمال بیگناهی ده
ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شادان کن — نشاط طبع زنگی با وجود روسیاهی ده

دیگر

امشب از تنهای پنهانی کشیدم ناله — شمع روشن کرد در فانوس هر بیجاله
محو شد در دل گداز عشق باقی ماند یا — ماه را تا چند در آغوش دارد هاله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد — گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
سرمه چشم سیاهش رنگ خوانی بیش نیست — وار دار از مژگان زهر آلوده خود دنباله

دیگر

نیست در میخانه عالم چو من دیوانه — یک پری گم کرده ام در صد پری دیوانه
عشق در هر سینه میگردد ندانم دل کجاست — برق میخاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن پا هم نکرد — خواب باشد از برای عاقلان افسانه
ساغری در خور ظرف من ندارد روزگار — بعد عمری میدهد خمیازه ام پیمانه

دیگر

ای جنون گل کرده شوق تو هر دیوانه — صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع ما امشب بگلگشت چمن همطرح بود — بلبلی در بزم رندان بود یا پروانه
وسعت مشرب درین بازیگه امکان نبود — تنگی این شهر ما را بود در ویرانه

دیگر

انجاکه شورش تو برآرد زبانهٔ
هر موج بر محیط زند تازیانهٔ

وارستگان بصورت خویش آشنا نیند
کز جوهرست آئینه زنجیر خانهٔ

دیگر

سیماب شد زعکس رخت آب آئینه
دیگر مرو بچشمهٔ سیماب آئینه

دزدیده در رخ تو نظر کرد غافلی
آخر فریب داد ترا خواب آئینه

دیگر

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته ماه
چون شقایق شده پیدا بلبش داغ سیاه

ولہ

نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایهٔ
همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایهٔ

ولہ

آمد بخوابم امشب از خواب نارجسته
آن موج آب حیوان بند قبا نه بسته

ولہ

جگر سوخته از آبله سیراب شده
این شرر ها همه از ناله من آب شده

ولہ

دارم سری بقید ستم آرمیدهٔ
طوقم چو ماه هست گلوی بریدهٔ

ولہ

شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته
رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

ولی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری
بود هر قطره اشکم رخنهٔ دیوار گلزاری

کمال مرد دانا نیست دیدن کار هر خامی
بود آئینه ها را آب این آئینه زنگاری

مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا
کلید گنج میجستم که بر جست از میان ماری

نه تنها برهمن سر میزند از شوق دیدارش
که بت را هم حمائل از رگ سنگست زناری

چه حرفست اینکه نتوان دید روی بیحجابش را
نقاب افگندنی از یار و از ما تاب دیداری

دران وادی که من نخچیر رنجورم نگاهش را
توان کردن تماشا نبض بیمارست هر خاری

نه منصورم که حرفم میتوان فهمید دشمن شد
نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد داری

ترا از دیدن آئینه مانع گشت میدانم
ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

شنم گذر رفتن دل آب میدادم نهالت را
زمن از خویشتن بیرون رفتن است واز تو رفتاری

دکان ما علی جنسے ندارد نقد جان دارد
نمی آید درین بازار بیسودا خریدارے

چراغان محبت را دلم گردید فانوسی
نمیدانم نفس در سینه یا در جلوه طاوسے

بقربان سر افتادگی بالا وج عزتها
فلک عمریست میگردد بامیدین بوسے

نشاط انجمان هر چند کمتر دیر حاصل تر
بطفلان العبد روز جمعه باشد آه و افسوسی

برهمن همزبان حیرت بت امیدند
ز دیر آمد بگوشم اینقدر فریاد ناقوسے

خیال غیر در دل غیرت او بر نمیتابد
نفس بند اشتی ظالم تپیدی هست جاسوسی

دیگر

چراغان کرده ام امشب ز داغ ای مهر رو چشمے
برنگ ماه نو گردید هر مو بر بدن چشمے

وجودم کاغذ آتش بوجد آورده ماند
خیالش داده با هر ذره اجزای من چشمے

نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازم
مصاحب بود دامه یک عمر با صاحب سخن چشمے

نگاه آلوده اشکی کرده تحویل در گاهش
که هر جا پا گذارد گل کند از پیرهن چشمے

که مرهم میتواند بست زخم انتظارش را
نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن چشمے

دیگر

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد نیسانی
چو شمع استخوانم چون چکید از داغ پیشانے

نوگرای انجمن آب از رخ خود را بپوشانے
کند پروانه شمع بزم خاموش از پر افشانی

مراد از ذکر معشوق است ترک ما سوا کردن
چو دل بر گردد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی

نگه طاقت ربا شوخی نگر آئینه میخواهد
که بیخود تکیه زد سیماب بر دیوار حیرانی

بر بیر ما دل بت دانه تسبیح میگردد
ندارد کفر ما عیبے چو زنار سلیمانے

زلیخا عاقبت معشوق گردید از خراباها
بقدر همتی ما یوسف ما بود زندانے

ادبگاه سجودش دیده ام فارغ ز آدابم
زبیمم واکرد فرگاه نقاب افگندن نازش

چو داغ تازه اینجا ریخت پیشانی به پیشانی
تماشا از میان خاست تنها ماند حیرانی

ندیدم زورقی همطرح امواج جدائیها
علی مارا فراق شاه عادل کرد طوفانی

بیتو در چشمم نگه دودی بود در روزنی
از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد

مردمک فانوس شمع کشته در پیراهنی
وحشتی در دام یا خاکیست در پرویزنی

چشم گر وا میشود پرواز بسمل میکنم
همچو برقم در کمینگاه هست از خود رفتنی

پرتو خورشید تابان گرد جولان منست
همچو صبح افشانده ام از گرد هستی دامنی

بیزبان صحرا جواب ناله من میدهد
اگر غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن یا نرگس جادو فنی

نمیگنجم به پیراهن نمیسازم بعریانی
جنونی کرده ام پیدا نه شهری نه بیابانی

چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند اجزایش
دلی گم کرده ام در هر کف خاک از پریشانی

نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد
شب و روز است در ویرانه ام یکجسم قربانی

گل رسوائیم از عصمت یوسف چمن زاد
چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی

طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بر بستم
کف خاکستری دارم بتاراج پرافشانی

دیگر

نقاب حسن آن لیلی بود هر جاست مجنونی
ز مژگان تا بکی ریزد دهد دارم اشک عنابی

نمیباشد بجز مهتاب در زخم کتان خونی
روم بند قبای گریه بکشایم بهامونی

بیا لا میروم چون شمع خود را پیست میبینم
نکرده سعی بیجا اصل حریف بخت وارونی

غبار زندگی را صبح پیریاست صابونی	لباس دل هنوز از گرد آلایش نمیشوئی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی فهمد
یونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

که از جوش صفای خود بود این قطره دریائی	برون زآینهٔ دل نیست در عالم تماشائی
زتنگیها بود در سینهٔ هر ذره صحرائی	در آن وادی که از گردغمش برخویش میبالم
که شب بی سنگ میزد اضطراب عشق مینائی	ندانم خاک شد یا خون دل ما اینقدر دانم
که چون آئینه ام از بهر هر صورت هیولائی	زهفتادو دو ملت مشرب من باج میگیرد
بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبائی	صبوح عشرتی را دور ایامم نشد ساقی
در هر دراز دم شاید صدا بر خیزد از جائی	ندارد گر نمی آهنگ ساز آشنائیها
ای آواز ۱۲	ای آواز ۱۲

دیگر

جمع کن رنگ سخن در دل گلستان میشوی	از گل افشانی خزان سامان میشوی
از سر سوداها بگذر پشیمان میشوی	استخوان یک مغز در مشت غبارم مانده است
میشود گل یاسمین صبحی که خندان میشوی	رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند
سیل میگردد زمین هر جا خرامان میشوی	ای جهان آوارهٔ شوقت ندانم جای تو
گر توانی خدمت موری سلیمان میشوی	مخزن عشق است دل آسان نمی آید بدست
خدمت ما کن سر برآرای خاقان میشوی	فیض این دولت پناهان گر تو خواهی میشنیست
گر درین بتخانه روزی چند مهمان میشوی	حرکت و حس بر سراپای تو میگردد حرام
نوش کن جامی که خضر صد بیابان میشوی	ما درین شهرم زسقایان آب زندگی

اندکی **ناصر علی** سامان بی برگی لباس
آخر از فیض قلندر شیخ شیخان میشوی

میروم از خویش چندانی که بی پروا شوی	گرچه از نازم کنی آیینه وار ما شوی

ما جهان پرداز همت تماشا کرده ایم
ماه نواندک بعزلت ماند صاحب طرز شد
خلوتی دیگر ندارد اینجهان غیر از کمال
قدر نشناسان مرا ممنون احسان کرده اند

قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی
یشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
سعی کن با پردهٔ پنهان تر از عنقا شوی
عیب می بینی و بس خواهم که نابینا شوی

دیگر

چه تخته بند جهان گشتهٔ ز بیخبری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز
تجلّیٔ دل صد پاره ام تماشا کن
ز بیقراریت ای در دیار بیخبرم
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم

که تا بهم زده چشم عالم دگری
چه دور ماندهٔ از شوق گریهٔ سحری
که میتراود ازین شیشهٔ شکسته پری
که همنشین دلی یا مصاحب جگری
که در برابر چشمی و غائب از نظری

دیگر

نفس و ز دیده ام از بهر صید نازک اندامی
بیک گردش کند چشم تو و روزگار آخر
درون بیضه چون پروانهٔ فانوس بیتابم
بعالم بی هنر را روزگار آسوده میدارد
وجود میگذارد در تمنای برد دوشی
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آئی
کسی کز وسعت آباد دل تنگم خبر دارد
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن

ولـه

چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده ام دامی
تهی از خویش گردد عالمی تا پر کنی جامی
نگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی
چه لذت پیر دیگر بشکند بمغز بادامی
چو ماه نو پر از خورشید خواهم کرد آغوشی
کلف بر چهرهٔ ماه است دود شمع خاموشی
زمین و آسمان از اینشمار دگر دیا پوشی
چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

دیگر

دفع غفلت زنشر البست تو هم میدانی
آب غارت گر خواب است تو هم میدانی

عشق چندین دل معمور بویرانی داد رخ پوشان زمن الشوخ که حیرت در پا آبرو واز در میخانه طلب کن زاهد ورق گل شد از عکس خشت چشم گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد	سیل یک خانه خراب ست توهم میدانی پردهٔ دیده حجابست توهم میدانی طاعت خشک سراب است توهم میدانی اشک ما سیل گلابست توهم میدانی چشم بی گریه سراب ست توهم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتاب ست توهم میدانی

فرش ست در ره فقر دیهیم بادشاهی از بخت تیرهٔ ما روشن شود معنی آنجاکه رحمت او عصیان نواز گردد	اینجا شکستگیها سرمشق کجکلاهی آبحیات دلهاست پنهان درین سیاهی آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی

دیگر

علم شد نالهام سر گرم شبگیرست پنداری دل تنگم تمنای نیستان جنون دارد شدم بی احتیاج از فیض سرشاری همتها ازین زندان محرومی صدای بر زنجیر دنیا ای دنیا ۱۲	گذشت از نه فلک سرجوش تاثیرست پنداری گشاد این گره در ناخن شیرست پنداری سر انگشت گهر پستان پر شیرست پنداری سراپا آسمان یک حلقهٔ زنجیرست پنداری

دیگر

سخن را بر زبانم نیست رنگی جز فراموشی دلی پر آرزو از فقر نتواند مصفا شد عیان از رفع هستی میشود کیفیت اشیا دور گردن ۱۲	که لب چون غنچه در دیدم بکام از ذوق خاموشی سینه تر میشود آیینهٔ ما از نمد پوشی بیا ای نشهٔ دانش ازین دارو بیهوشی ای رفع هستی ۱۲

چه خوش گردد که از انوار باشد بوستان خالی	همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
ستم هیچ گیرائی نماند از رعشهٔ پیری	برنگ بسمله شد انگشتها از استخوان خالی
ز ضعفهای تنش سیر توان ساختن ولا	بود گر صد پری در شیشه باشم همچنان خالی

دیگر

زهی آوارهٔ شوقت دل و صبر و شکیبائی	گلستانها ز سودای خط طاوس صحرائی
نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت	که چون آئینه شد لبریز حیرت جام مینائی
دران محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت	نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

دیگر

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی	تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی
محیط دایرهٔ عالم است نقطهٔ عشق	تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی
خراب شد دل و گردی ز هستی تو نماند	بحیرتم که درین خاکدان چه میجوئی

دیگر

چه خوش بود که خرامان درون خانه درآئی	بقدر رنیم نگه بند ان نقاب کشائی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم	چو بوی جامه بجای خودی و در همه جائی
هزار شیوهٔ تازه است شاهدان دگر را	تو [illegible] که دل بری ز عاشقان و تماشائی

دیگر

زهی در چراغان تمیز آسمان نوری	سراپا حلقهٔ این بزم باشد دیده کوری
صدای ریزش خونم هنوز از خاک می آید	شهیدم کرده از شیرین تبسم لعل پرشوری
بود این عرش و کرسی ناله از زن بصحرائی	بود آن دل که در فضای تنگ باشد دیده موری
پیامی میفرستم جانب رم کرده آهوئی	کبوتر خانهٔ اوراق دل امیزم هوئی
بهار افشتم از برگ ریز من چه میپرسی	غبارم و همه سایر رسید از شوق بروئی

بصحرائی که من گل کرده ام رنگ پریشانی	بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوئی

دیگر

تا چند ز دل رمیده باشی		خود را بجهد اندیده باشی
جز عکس تو جلوهٔ نشاید		در آئینه که دیده باشی
خوشا آئین کم راهی خوشا آئین گمراهی	ولہ	گهی دلق گدائی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه عالمگیر بنشین بر سر خود
گرفتی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

خوش آن ساعت که سوزم خرمن هستی بافغانی		زنم بر آتش خود همچو برق جسته دامانی
شکاری نیست جز پروانه دیگر صید گاهت را		که هر سو کرده ام از چشم قربانی چراغانی
سینه ام لبریز گلشن کرد سودای کسی	ولہ	کوچه باغ است آهم از تماشای کسی
شد برنگ غنچه مژگانم غلاف یکدگر		بسکه پوشیدم نظر بی روی زیبای کسی

دیگر

صبح پیری پیدا میداد از بوستان زندگی		شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی
قامت خم گشته ام چون سایه یکسان شد بخاک		بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی
بگذر از سودای خودبینی که نقصان میکشد	ولہ	پای یوسف در در و دیوار زندان میکشد
میشود غارت لباس زندگی هشیار باش		هر نفس تاری است کز پیراهن جان میکشد

دیگر

ای آنکه ز آئینه ادراک جدائی		نازد بتو دولت نه چو من هیچ و پائی
اختلاط آئینه میسازد که بنماید دوئی	ولہ	بی تو هر جا می نشینم من بجا باشم توئی
زبال افشانی انجم بگوشم آید آوازی	ولہ	که از پر بستگان هم یاد دارد چشم پروازی
عاشق از آب حیات وصل باشد بی نصیب	فرد	آب شد در بحر ماهی را زبان از تشنگی

زغفلت اینقدر رها کرد جان با جسم همواره	وله	بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری
ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آورده	وله	اگر آئینه باشد در مقابل میکنم گردی
کیست نیاز ما کند یک دو سه جام حیدری	وله	تا بنمایم ای صنم آینه سکندری
ساقی دگر هوا شد پیمانه شرابی	وله	چشم من و رخ تست ابری و آفتابی
گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی	وله	آرام ما کنی اگر از خود جدا شوی
دل غمدیده را در اضطراب نداختی رفتی	وله	جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی
چگونه با تو توان گفت رمز دلداری	وله	که بیدلی و خصومت با اهل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد		اندیشه که از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بر آید در روز		هر چند که آفتاب پنهان باشد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگست	وله	گوهر بمحیط است و شرر در سنگست
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق		ایمعنی رنگین چقدر بیرنگست
مغز است وجود عشق باقی همه پوست	وله	هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آینه است		این زلف هزار حلقه بر عارض اوست
ای قبله هر دو کون آنی که نه	وله	هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گردش سایه تست		در پرده صد جهان جهانی که نه
عارف داند حقیقت اشیا را	وله	آئینه صور است رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر می خیزد		انگشت اشارتی بود دانا را
گفتا الله گفتمش پر دورم	وله	گفتا مختار گفتمش مجبورم
نفسی خواندم ولی بمستی خواندم		تصویر خدا کشیده ام معذورم

دیدیم بدل هزار عالم افزون — در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است — این نقش ز آئینه نماید بیرون

وله

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم — خندان بنشین که همنشین تو منم
آن وارث جم که شهرت جم بشکست — گفتا بنشین نقش نگین تو منم

وله

پیش از همه شاهان غیور آمده — هرچند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلومم شد — دیر آمده ز راه دور آمده

وله

گویند نبی ذوجهتین ازلی است — روی بخفی دارد و روی بجلی است
روئی که بخلق داشت آنست نبی — روئی که بحق داشت همان روی علی است

وله

آن باده که در میکده تحقیق است — از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق نخستین ز دل صدیق است

وله

هر نخل که در قلم و خیر و شر هست — از فیض عدالت است اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب — بر دوش فلک دره عدل عمر است

وله

هر پایه که جز قناعت در نظر است — چون راز نهان جلوه کند در سر است
بر تخت روان سوار باشی هرچند — آرام فرود آمدنش بیشتر است

وله

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است — خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن نیست دلیلی به سخن — شمع ره غواص نفس سوختنی است

دیگر

جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را که چند عزلت آموخته اند
چشم شهباز کاردانان شکار — از بهر گشادن است اگر دوخته اند

وله

در عشق نشد شگفتگی حاصل من — شد سنگ زبار در آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی حال مباد — بیماری رشته شد نفس در دل من

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طورها دارد
هر انگشتی بگوش خود به دل شورها دارد

وله

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم
که شهد دوستی در خود نهان نیشها دارد

ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانستی
وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

وله

جهان از حیرت حسن تو سیمیاگر شد
که قطرهٔ انجم و ابر آسمان دیگر شد

هزار خیل شفق بپیر در نامهٔ من
که شوق بال ز دو لخت دل کبوتر شد

وله

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند
از میان برخاست صیاد و تو تنها دام ماند

وله

خاک گردیدیم و الفتها ز دل بیرون نرفت
در این میخانه چون آب گهر در جام ماند

وله

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد
چو اخگر پنبهٔ داغ من از خاکستر من شد

مباش از سادگی آیینه دار زشتی عالم
که چون آیینه این آفت وبال جوهر من شد

وله

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند
چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند

نمیخرند متاعی که عاریت دارند
بیا در روز ازل خویشتن فراموشند

وله

گر چنین شور جنون طوفان فریاد کند
شبنم گل زخمی چشم پریزاد کند

وله

لاله جوشی زد که رنگ عقل دیگرگون شود
بوی گل خیل پری در دیدهٔ مجنون شود

لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب
سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

وله

برق اجل تلافی بیدرد میکند
جنبش نفس علاج دل سرد میکند

در خاکساریم نبود موج اضطراب
رنگی که بپیر در زخم گرد میکند

تا حاصل این خاکساری باشد ۱۲

دیگر

نفس آخر شد و پیرهمی یار آخر شد
حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

لذت نشئهٔ نایافت بمن بخشیدند
صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

وله

شکوهٔ قالب خاکی ز وجدان عیان گردد
زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد

زیارتی بی تکلف اینقدر ما خانه بردوشیم
چو گل خندید بلبل ایر د بال آشیان گردد

تا خیال تو دو چار نفسم میگردد　　　وحشت برق شکار نفسم میگردد
بشبنمیم جلوه ز مهتاب سحر دام گرفت　　　رفتن رنگ شمار نفسم میگردد

ولہ

دل فسرد اما نشان داغ او بر سینه ماند　　　زر بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت رویت بگشتن هم نرفت　　　روشنی در پردهٔ فانوس چون آئینه ماند

ولہ

فریاد میتوانکرد گر درد سر نباشد　　　خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد
با او تو ای پری وش در کیش هم تمامیم　　　گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد

ولہ

ندانم تا چها از گرمی خو یتو مے آید　　　که بوی سوختنهای دل از کو یتو می آید
بغارت داده پرواز هوایت باغ هستی را　　　پر د هر جا که رنگ از روی گل بوی تو می آید

ولہ

بیتو سیر این چمن ناخن بداغم میزند　　　بوی گل چون تیر آهن بر دماغم میزند
دل صفا از آرمیدن یافت تابش تلخ من　　　اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند

ولہ

خاک گشتیم و دل از مهر وفا سر د نشد　　　گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد　　　بارها آب شدم آتش دل برد نشد

دیگر

چمن ز روح نباتے دگر بجوش آمد　　　نفس ز سینهٔ نی باز در خروش آمد
در آب آینه غرق است عالم صورت　　　محیط معنی ما بی سبب بجوش آمد

ولہ

کو جنون تا بزنم چاک گریبانے چند　　　بر اسیران بگشایم در زندانی چند
چاکهاء دل خون گشتهٔ من پنهانست　　　دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ولہ

خلق نیکو باید آنکس را که تسخیرم کند　　　خاک نرمم میتواند آب بزنجیرم کند
پیکرم از ناتوانی ها خیالی بیش نیست　　　میرود در آب نقاشی که تصویرم کند

ولہ

سیل اشکم چون بکوی دوست راهی میشود　　　ناله در پیراهن دل خار ماهی میشود
بیتو دکان مرکب ساز شد کاشانه ام　　　گر چراغان می کنم حاصل سیاهی میشود

زراه دیدن آن شیرین شمائل تا درون آید
بکهساری که نالد خستهٔ چشم سیه مستیش
ز رعنائی نکردی سیر بیرون زین مقام خود
تماشا کرده ام باغ و بهار بید ماغی را
اگر بنالهٔ من کوه همزبان گردد
قبای تنگ مپوش ای بهار رعنائی
خوی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد
چاک پیراهن ما پردهٔ صد از دست
شمار محنتم چون آخر آید باز میگردد
دعا نشتر فرو شد سینه از غیر خالی را
برق تازان که ز دل خار تمنا چیدند
خجلت سنگدلی سینه صد ناسور هست
احولان از کجروی با خصم یکدیگر شدند
انتقام از دشمن ما تیغ بیدادش کشید
نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید
دام نادیده درین دشت گرفتار شدیم
چاره گر در دم ابینه و بیتاب شود
زخم سنگی که ز دست تو بمظلوم رسد
هر جا لبت نبات فروش بیان شود
دل بی آرزویت آتش افسرده را ماند
عیب باطن در لباسی از کجا پنهان شود

وله
سیفشار دنگه را آنقدر چشم که خون آید
شرر چون دیدهٔ آموز خارا شرگون آید
وله
که چون طاؤس در صد جا به تاریکی بهم خود
پس از عمری علی برخویش میخوانم کلام خود
وله
شرار از رگ خارا چو خون آن گردد
مباد در بدن نازکت نهان گردد
وله
شیشه بر شیشه زدن کار چه خار اگه گرد
خندهٔ صبح چه اختر شکنیها که نکرد
وله
برنگ سبحه انجامم گل آغاز میگردد
که دل چون جمع گردد چنگل شهباز میگردد
وله
دامنی بود در میدان که ز دنیا چیدند
عرقی بود شرر گز رخ خارا چیدند
وله
راه گم کردیم غولی چند تا رهبر شدند
آتش و خس هر دو از یک شعله خاکستر شدند
وله
خط بگسست قفس گر همه آزاد کنید
آهوان یاد سبکدستی صیاد کنید
وله
آب بر آتش ما آید و سیماب شود
در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود
وله
منقار طوطیان قرهٔ خونفشان شود
زبان خاموش از ذکرت چراغ مردهٔ ماند
وله
ماه نو چون پیرهن پوشد کلف عریان شود

داغ غربت را دل ما صیقل ادراک داد / گوهر آئینه از گرد تیمم پاک کرد

ولہ

همت درویش از منعم شدن کمتر بود / از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

ولہ

دل ز شوقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد / زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد

ولہ

تند خویانرا به نرمی میتوان تسخیر کرد / قطرهٔ آبی تواند شعله را زنجیر کرد

ولہ

امشب که بیتو بلبل عشرت کباب بود / مهتاب روی گل نمکی در شراب بود

ولہ

نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند / ذرات اینجهان همه خورشید پاره اند

ولہ

آسمان شبنم نگه آئینهٔ روی تو دید / صبح اشکی شد و از دیدهٔ خورشید چکید

ولہ

دل بغم دادم و غم زخمی بلید آمد / شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

ولہ

رفتی و دل ز شور جنون بیدماغ شد / چندان نشست ناله که بر سینه داغ شد

ولہ

شب که از برق نگاهش سینه ام در جوش بود / یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

رباعیات

شادم که محیط درد در سینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ
گنجی است بجای خویش گنجینه نماند
صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند

ولہ

ای خان دفا نواز دشمن پرداز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد
وی سیف تو طبیع فتح را خندهٔ ناز
در هر گره سال تو صد عمر دراز

ولہ

تحصیل علوم بار خاطر شده است
وقت است کنون که صبح محشر بدمد
آثار قیامت همه ظاهر شده است
شمع لگن ستاره آخر شده است

ولہ

الله و محمد و علی ناصر ماست
ما خطبهٔ جعفری بکف داشته ایم
در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
نقد حنفی سکهٔ پیغمبر ماست

ولہ

جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شوند
برقی تحویل ننگ و ناموس کنند
این خوش نگهان شکار طاوس کنند

از آدم و جن بدی ترا و ناچار	وله	سرمایهٔ نار و زاک بود است غبار
سوء الظن هست جزم فرمود نبی		از نفس دنی توقع خیر مدار
دیدیم جهان هرچه بود اندر وی	وله	با کس نشوی حریف جز ساغر مے
خون گرمی و سردی عزیزان جهان		خورشید تموز باشد و سایهٔ دے
هر چیز بجای خود نکو مے باید	وله	بر عیب نظر کنے هنر بنماید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه		در پرتو آفتاب خوش مے آید
ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است	وله	خشم تو جوان است و تحمل پیر است
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان		کشتی چو شکست آهنش شمشیر است
از دهر ترنم بلا مے شنوم	وله	آواز مخالف همه جا مے شنوم
جز دل شکنے نوازش گردون نیست		زین دائره بانگ آسیا مے شنوم
بیداد فلک فضل و هنر میخواهد	وله	بیرنگی ما طرح دگر مے خواهد
گر نیست ولش ز علم و حکمت خالی		فرزند چرا مرگ پدر مے خواهد
ای کشتی شوق ناخدا باید بود	وله	یعنے ز همه موج جدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یکدگر اند		از خویش گذشته با خدا باید بود
امشب که بسینه ام عجب دل شوم است	وله	اینخانه پر از سماع بسمل شده است
از دل چه شرر ها بهوا یست که نریخت		آئینه بخورشید مقابل شده است
بکفر شحنهٔ دسے قلندر راست گواه	وله	بحکم اشهد ان لا اله الا الله
ز بسکه نام خدا و رسول بیرون کرد		بنام خویش رخ سرخ زر نمود سیاه

دیگر

ای دشمن دین احمدی پشت به پشت	ز رستم آتشم نیایم در مشت
ایمن منشین تیغ رسول الله ام	معشوق قلندرم ترا خواهم کشت

نماز جمعه بحکم قلندر است حرام | بدین دلیل که هفتاد و پاره شد اسلام
دو پاره ساخته بودند پیش ازین دو گروه | یکی خوارج دوم روافض بدنام

وله

تا چند ز دوری تو آزار کشم | در وصل هم انتظار دیدار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد | تصویر کدام صورت ای یار کشم

وله

مومن گشتیم کفر پنهان باقیست | جنگ است ان شوخ ناپشیمان باقیست
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج | آدم گردید خاک شیطان باقیست

وله

با آنکه اساس هستی ما عالی است | دیر و ز پر از کرشمهٔ اجلالی است
آئینهٔ نیستی پرستم چون شمع | هر چند که خانه پر شد از ما خالی است

وله

با جان خراب و ظاهر معمورم | چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نامیست ز فقر با من و باقی هیچ | چون مسطر کج براستی مشهورم

وله

فانوس خیال هر دو عالم مائیم | جوش دریا سکون شبنم مائیم
آئینهٔ صورتیم بی صورت خویش | چیزیکه ندید نیست آنهم مائیم

وله

جمع است ز حسن ماه رویان نظرم | من آئینه دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شده پیراهن من | فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

وله

امشب که هلال عید شد چهره کشای | گردید فلک آئینهٔ غیب نمای
من طاقت انتظار در باخته ام | خورشید تو ای قلندر از پرده برآی

وله

بشناس مرا که صاحب ملک منم | والله که ناخدای این فلک منم

وله

ای صاحب ولا گهر دهر آرای | از راز محمدی دلت چهره کشای
میخواست خرد عروج کمال تو فلک | آنجانب عرش رفت از تنگی جای

وله

ای یاد تو روح جان حیات نفسم | در دل خود بیش تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن | طوفانی انفعال چندین هوسم

تمام شد

ماشاء الله لا قوة الا بالله

انوار سهیلی

مطبع مصطفائی واقع کانپور ۱۲۸۲ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرتِ حکیمِ علی الاطلاق جلّت کلمتُه که وظائفِ لطائفِ حمد و ثنای او بحکمِ وَاِن مِن شیءٍ الا یُسبّح
بحمدِه بر زبانِ جمیعِ موجوداتِ علوی و سفلی جاریست و فوائدِ موائدِ آلای بی منتهای او بقاعدهٔ
مستمرهٔ اَعطی کلَّ شیءٍ خلقَه ثمّ هدی در اجزای مجموعِ مبدعاتِ سماوی و ارضی ساری و سائر نظم

رموز آموزِ عقلِ نکته پیوند | شناسائی دهِ جانِ خردمند
جواهر بخشِ حکمتهای باریک | بروزارندهٔ شبهای تاریک

در کلامِ قدیمِ کریم و کتابِ لازم التقدیم والتکریم با حضرتِ سالتِ پناه
سلطانِ تختگاهِ لی مع الله نکته دانِ وَعلّمک ما لم تکن تعلم روشن بیانِ انا افصح العرب والعجم

مثنوی

محمّد کازل تا ابد هرچه هست | بآرایشِ نامِ او نقش بست
چراغی که انوارِ بینش بدوست | فروغِ همه آفرینش بدوست
صلوات الله وسلامه علیه

وعلی آله واصحابه المقرّبین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهتِ هدایتِ طالبانِ
مقاصدِ ارادت و حمایتِ قاصدانِ مطالبِ استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموزِ عَلّمه
شدید القوی را طریقِ تعلیمِ مستعدانِ مکتبِ ادب و سبیلِ تلقین و تفهیمِ مستفیدانِ مدرسهٔ جهد و طلب بدین
منوال نموده که ادعُ الی سبیلِ ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوقِ این کلامِ سعادت
فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائدِ عوائدِ صلاح و سداد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج

مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت بر اوراهست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیهٔ
هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش اجز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند را
جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک نظم

هران ابلق که توسن اگند رام — کند آهستگی با کره خام
به تندی توسن از سر تند گردد — وگر کندی نمائی کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقائق ملایمت متعسر است
منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که هوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم
یأکلوا و یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ
حکمت هم متعذر خواهد بود **بیت**

بحکمت حل هر مشکل توان کرد — بحکمت کام دل حاصل توان کرد

ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا **بیت**

حکمت طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز

و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مأمور به است سخنی را گویند که بر مستمع
مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از
ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع انواع
صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند
والیه اشار القائل **بیت**

بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد — برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام فائض و منزل نبود بلکه خاصهٔ حضرت خاتمیت است
کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق مقالت
مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبائع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم
خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت
کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن را دادند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی
مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود
معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود

و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت گلگونهٔ جامعیت
آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه‌های او میل بیشتر باشد **فرد** هر که زیبا ترست از خوبان
سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر میامن نصیحت و از مجموع کتب
که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند
و براهمهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت آن بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده
و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده
مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر
آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار ازهارش بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس و
تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رات و لا اذن سمعت مطیب و معطر
مثنوی هر نکته ازو شگفته باغی ❊ افروخته تر ز شب چراغی ❊ لفظش چو طراوت جوانی ❊ معنیش
چو آب زندگانی ❊ و افاضت آن منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر
زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات
رائق بر بالای والای این کتاب خلعتی ست زیبنده و لائق **نظم** صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز
معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین ❊ عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب ❊ طرهٔ مشکین الفاظش
سراسر تاب و چین ❊ از کلام کاملش انوار دانش شعله زن ❊ راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل
یقین ❊ و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بید بای برنام رای جهان آرای دابشلیم هندی
که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و ممکن که در مبادی شروع
ثمرهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان
را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع
اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته

افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در زبان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر
شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی
و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای
آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی
و نافهٔ مشک افشان سنا قش مشامات مستنشقان روائح اخبار و آثار را عنبر گردانیدی **قطعه** هرچه
مشک بود مشک اگر نهان دارند * ز فیض رائحهٔ او مشام را خبرست * نمی شود بگل اندود چشمهٔ خورشید * زبان زبان
اثر نور او زیاده ترست * تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافت که در خزائن ملوک هندوستان
کتابی ست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست
و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آن را
سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او
سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار ملاطفت او میفزود **بیت** جهان گشته از عدلش آراسته
وزان رسم بیداد برخاسته * رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای
پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی
آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی
که دران زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول
شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از
پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت بران

نصایح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا
(جمع نصیحت)
آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا
در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که ممدوح حکیم سنائی ست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا[1] ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید
(کنیت، نام، نام پدر، نام جد)
روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه[2] آنرا هم از نسخه ابن مقنع ترجمه فرموده و این کتاب که
حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه ست و الحق عبارتی ست در لطافت چون جان شیرین
و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکر لبان شور انگیز و معانی جان فزایش چون
طره سبز خطان دل آویز **نظم** حروفش چو زلف بتان چگل * همه جای جان ست و ماوای دل * معانیش
در زیر حرف سیاه * درخشنده چون مهر و روشن چو ماه * سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آن ست
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدان ست بر سواد چشم جهان بین
توان نهاد **بیت** سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشند * سواد نسخه او بر بیاض دیده حور * و با آنکه مسند نشینان
بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند ع فان القول ما قالت
حذام[3] * فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه مافی
الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم آن بیرون
نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان
(برون رفتن و معنی ملامت)
که طبائع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف
که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنا بران درین وقت جناب امارت
مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع ست و صفات سامی سماتش از مطالع فضائل و معانی
طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران با بساط بساط امن و امان و ناشر آثار خیر

[1] فصیح ترین بلیغان و بلیغ ترین فصیحان
[2] آسایش یعنی خدا جان او را ... و زیاده کند در بالاخانهای بهشت
[3] برای اینکه گفتن بیان است ... پس گفتار آن است که گفت حذام ...

واحسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری **بیت** قرة العین سلاطین شهریار خافقین * شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین * خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند و امن علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور دامن می فشاندند و صحیفهٔ دل بی غل را **بیت** به نیرنگ این پنج روزه خیال * که نادان نهد نام او ملک و مال * مرقوم نمی ساختند و مضمون این کلام سعادت فرجام **بیت** خوب تر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد خلعت عفت بقد کامگاری خوشترست * نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسند و از فحوای این تذکرهٔ باهره که **بیت** ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون * نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا * خود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی بعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکملیی که بی تکلف سهیلی ستاره یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان **بیت** تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی * نور تو بر هر که می تابد نشان دولت ست * نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی آن را که به تتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر بناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینا بی نظر تعمق و تعمیق نظر تو اند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی تکلف تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن **مثنوی** چنین گفت مرد سخندان بمن * که ای باغبان ریاض سخن * درین روضهٔ پاک مینو نشان * درخت معانی بنوعی نشان * که هر کو خورد میوهٔ زین درخت نشاننده را گوید ای نیکبخت * درین باغ خوش میوه‌های ترست * بزیبائی از یکدگر بهترست * و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی و یمنی می نمود **بیت** چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب * اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب * بعد الاستخارة

والاستجازة بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت
یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارت ست از دانستن
مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
باهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود باگروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او باهر نفسی بانفراد بود
و شرکت دیگری باوی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست باجماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست
از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست
مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق اجمال بود اما نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب
راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان سؤال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از
کتاب کلیله و دمنه که دران زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی
را بعبارت روشن و آسان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل
مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم
دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ ست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از
شارع انشای مترسلان و مناهج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود **بیت**
منکه این در معانی سفته ام * آنچه گفتندم بگو آن گفته ام * دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی
نمیگردد و خریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد **مثنوی**
سخنها را بدستور خردمند * ز نظم و نثر باید داد پیوند * که گاهی طبع زین آرام یابد * زمانی زان دگر هم کام یابد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنابران ملاحظه که ع بر دسته گل

نیز بر بندند گیارا * با قدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت * و این فقیر اگر چه درانتساب این تالیف خود را
هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المامور معذور را در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای
فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف
مقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود * در نیم
گرچه که بینا بود * من خجلم از عمل خام خویش * تو بملامت مکنم سینه ریش * در روش زمرهٔ آزادگان
نیست روا طعنه بر افتادگان * چشم هنر بین بود از عیب پاک * بی هنر از عیب کند زان چه باک * ع
وعین الرضا عن کل عیب کلیلة * وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا وآمالنا واجالنا بالخیر
والحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب ست بدین وجه که مفصل میگردد باب
اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
باب سوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان
و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن
دران باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و به حیله خلاص یافتن
از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نا کردن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات ست باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم
و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از
اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر
نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان ها خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد

حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان عرائس حکایات
و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را برین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را
بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامگاری او

در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * ز عدلش چون رخ خوبان مهوش * بیکجا جمع گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی** داغ نه ناصیهٔ سرکشان * تیغ زن تارک لشکرکشان * معدلتش قاهر خونخوارگان * مرحمتش چارهٔ بیچارگان * و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بودی و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهت مقرون و مقررست که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد **مثنوی** شهنشاه را خوبی از داد اوست * پناه خدا ایمن آباد اوست * شه از داد خود گر پشیمان شود * ولایت ز بیداد ویران شود * و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تیشهٔ سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی **نظم** چو رای خرده دان در کار بستی * بیک تدبیر صد لشکر شکستی * چو کار مملکت را نظم دادی * بیک مکتوب اقلیمی گشادی * و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی با مور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر بی مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل ننمایند و تمام نظام

له غاشیه بمعنی زین پوش اسپ ۱۲

عه بالکسر آنکه برای ضبط کارها و سیاست [illegible]

عه در بن ... ۱۲ منح الرحمن

اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم
الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت
حال بنی آدم متضمن **بیت** در همه کار مشورت باید * کار بی مشورت نکو ناید * اتفاقاً روزی همایون فال
عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران
شکاری بند گسسته و از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال
آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته
باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نوا ساز بزخمهای چنگ خونریز
رگ شریان از نای مرغان گشاده **مثنوی** برون جستند بازان سبک خیز * بخون صید کرده چنگ را تیز *
درآمد چنگل شاهین بتاراج * نه طوطی ماند بر بالا نه دراج * کمین بگشادن یوزان زهر سو * فرو بسته ره جستن
بر آهو * ز سیر تازیان تیز آهنگ * فضای دشت بر نخچیر شد تنگ * و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا
را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنة
شدند ناگاه در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف
برابری زدی مرکب بادرفتار بر جای خشک می شد **مثنوی** آتشکده گشته کوه و کان هم * تفسیده زمین و آسمان هم *
مرغان چمن خزیده در شاخ * در رفته چرندگان بسوراخ * همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران
تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایه بر آساییم و چو
عنقای خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاد
و گفت **بیت** کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای * میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای * بندگان را که بظل لوای
هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست **فرد** از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم * چون سایبان لطف تو باشد پناه ما * لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی

در سایهٔ دولت او آسوده انداز حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب ست احتراز فرمودن عین صواب می نماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست * و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند با ندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین و از بارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح درانست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش بر آییم و زمانی چون یاسمن برلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم فرد برلب جوی نشین و گذر عمر ببین * این اشارت زجهان گذران ما را بس * همایون فال بقول خجسته رای روی بدان جانب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسپهر زرنگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که با صفت والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه بر آمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و باب آب و هوا مشابهٔ مرغزار جنان و صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دل فریب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالالهٔ خودروی چون خط غالیه پیر شکر لبان خوش بر آمده بید طبری نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار بهر ار روایح گلزار بهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید **مثنوی** لطیف و دلکشا آب و هوائی * مبارک منزلی فرخنده جائی * ریاحین برکنار جوی رسته * بآب اله دست و روی شسته * درختان چون بتان قد بر کشیده * زیکدیگر بخوبی سر کشیده * فراز شاخ مرغان خوش آواز * بالحان ارغنون ها کرده بر ساز * نهال سرو گر جنت سبق داشت * خط طوبی لهم بر هر ورق داشت * و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا **بیت** روان اندر وماهی سیم سیما * چو ماه نو اندر سپهر بدور * زیر نظر موده تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیار استند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت

انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن همهٔ بادیه مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند **بیت** یارب منم از بادیهٔ رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم ❊ شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بندِ خیالِ فاسد و برد و ماتِ عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات الهی و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می نمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت** نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی ست ❊ که هر خاری به تسبیحش زبانی ست ❊ و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی **بیت** گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا ❊ گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله ❊ و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ میخواندند و از لوح زمردین سبزه که به رقوم قلم فطرت منقش می شد آیهٔ وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما بود و دهقان دهر بقطع فصل اعضای او یک و نشده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن بود دتار او دندان طمع تیز کرده **بیت** شاهد باغ ست درخت جوان ❊ پیر شود بشکندش باغبان ❊ میان آن درخت چون کاخ درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت** ازین آمد شدن مقصودشان چیست ❊ درین صحرا که معبود شان کیست ❊ خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار این ها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان ست شرف الهام الهی که نکتهٔ وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا را کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثه از ینها بزرگتر ست و مجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خطِ متابعت نهاده اند و او بر تختِ مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر
و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب برکار کرده کیاست ملازمانِ او بحدی ست که هر یک برای خود از
موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاعِ آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسانِ کامل را بی آلتی پرگار
و مسطر و دیگر ادوات مثلِ آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان ازان منزل بیرون آیند
و امیرِ نحل بزبانِ حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافتِ خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیلِ طهارتِ خود را
بلوثِ نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخِ گلِ خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه ازان برگهای
لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درونِ ایشان بشکل لعابِ تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید
که در دار و خانهٔ حکمت صفتِ فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند
دربانان ایشان را ببویند اگر بر همان عهدِ خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است
که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موسس خود در آیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت که **بیت** دستِ وفا در کمر
عهد کن + تا نشوی عهد شکن جهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند
فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رائحهٔ کریهه استشمام نماید
بذاتِ خود متفحص این حال شده آن زنبورِ سینه تخت برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتلِ دربانان
فرمان دهد و بعد ازان زنبورِ بی ادب را بکشند تا دیگری از جنسِ ایشان این حرکت نکند و اگر قضا بیگانه از زنبور
خانهٔ دیگر خواهد که بمنزلِ ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است
که جمشید جهاندار آیینِ دربانان و پاسبانان و تعیینِ حُجّاب و بوّاب و ترتیبِ تخت و مسند از ایشان فرا گرفت
و بمرورِ زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبعِ لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساسِ ایشان
پدید آمد برخاست و بپای درخت آمد و زمانی تفرجِ درگاه و بارگاه و دستورِ آمد و شد و قانونِ ملازمت و خدمتِ
ایشان کرد جمعی دید فرمانِ الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکبِ هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده
هیچیک را با سود و زیانِ دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبتِ ابنای جنس خود در مقامِ ایذا و آزار نه **بیت**
خوشا سرفرازانِ کوتاه دست + بزرگانِ خرد و بلندانِ پست + گفت ای خجسته رای عجب که با وجود [illegible]

که در نهاد ایشان مرکوز ست در پی آزار کسی نگر دیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجودیکه هیبت در
هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی
از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را براندازند **بیت** دور نگر گز سر
نامردمی * بر حذر ست آدمی از آدمی * وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند
و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور
و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی
جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند
و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف
بدرجات وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت
رذالت بدرکات بَلْ هُمْ أَضَلُّ طَرِيقًا محبوس مانند و چه زیبا گفته است **فرد** بهره از ملکت هست
و نصیبی از دیو * ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک * و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق
ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر * عیب پسندند برغم هنر * دود شوند ار بدماغی رسند * باد شوند ار
بچراغی رسند * شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی
آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته
بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی
روی نماید **ع** زین میان گر بتوان به که کناری گیرند * و من شنیده بودم که حضور در وحدت ست و فراغت در
عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر ست و مخالطت با ایشان از
مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند
نظر ایشان برین معنی بوده **مثنوی** قعر چه بگزید هر کو عاقل ست * زانکه در خلوت صفاهای دلست ظلمت
چه به که ظلمتهای خلق * میگریزد عاقل از غوغای خلق * بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند

و با وجود اینحال گی با دیگری پردازند **فرد** خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد ✤ خاکدان دهر را بیز ونیاید
گرد من ✤ خجسته رای عرض نمود که انچه به زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق
و محض صوابست چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهرست چنانچه فرموده اند
رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بود ✤ آن گوشه نشینی که بجمع نرود ✤ در غنچه دل نازک گل شد جمع ✤ چون
در انجمن پراگنده شود ✤ فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت
تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت ست و وقتیکه رفیق شفیق یافت نشود وحدت
به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نی زیار ✤ پوستین بهر دی آمد نی بهار ✤ و فی نفس الامر صحبت سبب
اکتساب فضائل و فواضل ست و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل **فرد** دست طلب از دامن صحبت مگسل
تنها منشین که بیم دیوانگی ست ✤ و از فحوای حدیث لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ چنان مفهوم می شود
که فوائد صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن ست
و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را انچه بقای شخصی و نوعی این طائفه جز بمعاونت
صورت نبندد که اگر مثلاً یکی را انجه خود بترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و ادوات و آلات نجاری و حدادی که جز بدان
تهیه آلات زرع و حصاد و انچه بران متفرع ست میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت
وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی هر ساختن و پرداختن بعضی از ان قادر نبودی
تکلیف که بمجموع آن اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی مهمی زیاده از قدر کفاف خود
قیام نمایند و انچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع
بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت
بی اجتماع محال ست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد گویا سر اَلْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ اشارت بدین حال نیز هست
بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز ✤ که هیچ کار میسر نشد به تنهائی ✤ پادشاه فرمود انچه وزیر بیان کرد

بازداشتن نفس از حظوظ و لذات شرعیه چون نکاح و غذای لطیف وغیره در اسلام نیست چنانکه راهبان ترسایان برای دفع شهوت جماع آلت تناسل می برند ۱۲ ع بر وزن پهلوان یعنی کارفرما

خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعضها که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود
و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران بیش باشند
داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود
کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع
در آخر بافساد کشد **بیت** نزاع آنچنان آتشی بر فروزد * که از تاب آن هر چه باشد بسوزد * وزیر گفت ای شهنشاه
حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف
در حقوق دیگران کوتاه می گردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت ست که عبارت از ملاحظه
وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رزائل ظاهر ست چنانچه گفته اند
نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی * تفاوت ست که از آفتاب تا به سها * پس اختیار وسط راست در جمیع امور
بدان دلیل که خیر الامور اوسطها * پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد
از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل ست مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزت ست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه او امر و نواهی او
متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت ست عزیمت دار الملک
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح
خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق
ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توأمان **بیت**
نزد خرد شاهی و پیغمبری * چون دو نگین اند و یک انگشتری * و در همین معنی گفته اند **بیت** هم شرع زملک سربلندی دارد
هم ملک زشرع ارجمندی دارد * همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم
ضروریست بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که

دانا بود بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال **بیت** مملکت از عدل شود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار * و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصة لله کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت** لاف زنان کز تو عزیزی شوند * جهد کنان کز تو بچیزی شوند * و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها بر انگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و ملل از ان تولد کند و اصناف فساد و فتنه بران مترتب گردد **مثنوی** مکن گوش بر قول صاحب غرض * که در سینه از کینه دارد مرض * بهم بر زند در دمی عالمی * پریشان کند عالمی در دمی * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بنفس خود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد **مثنوی** هرکه درین خانه شبی داد کرد * خانهٔ فردای خود آباد کرد * دادگری شرط جهانداری است * دولت باقی ز کم آزاری است * و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از و تحقیق آنچه شاهان را بکار آید می نمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی است **فرد** هر چند فکر میکنم از هرچه در جهان است * نام نکوست حاصل ایام آدمی * همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب نازک گشاید در چمن انشراح و نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای

قصهٔ رای و برهمن در سویدای دل من متمکن ست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر
جایگیر ع عمریست که سودای سر زلف تو دارم * چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از
هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد با هیچکس نشانی
زان دلستان ندیدم * یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد * و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان
از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اینحال از کجا روی نماید فرد گوش بر
آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست * دیده بر راه ست یارب پرتو دیدار کو * و چون دانستم که وزیر از حال ایشان
باخبر ست رواتب شکر الهی بجای آورم و بگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید * وانچه از خدای
خواسته بودم بمن رسید * امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی ترا در گفتن این
سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر عیت
واصل و سخنیکه بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و به برکت شنیدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام
رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان * کلید در گنج حکمت بود *
در گنج بگشاد و نقدی بیار * که اورا عیار نصیحت بود * نصیحت بران وجه گو با ملوک * که در وی صلاح رعیت بود *

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران در آسمان از طلعت نیک اختری * من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند
که خال چهرهٔ ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت
شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ
ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل
اطراف جهان را کرد نورانی * بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی * و آن پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

دبلغتِ ایشان معنیِ این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایتِ بزرگی حلقهٔ کمندِ همت جز در کنگرهٔ قصرِ سپهر
نیفگندی و از رویِ استغنا نظر جز بمعالیِ امور و عظائمِ مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیلِ دمان در لشکرِ او
بودی و عددِ مردانِ کاری و دلیرانِ کارزاری در حیزِ حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور
ع انچه شاهان همه دارند تو تنها داری * و با این همه عظمت بغورِ کارِ رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هریک از دادخواهان
پرسیدی بیت دستِ رعایت ز رعیت مدار * کارِ رعیت برعایت سپار * و چون اطرافِ مملکتِ خود
را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحتِ ولایت از مدعیانِ ملک پرداخته پیوسته بفراغتِ خاطر بزمِ عیش
آراستی و کامِ دل از روزگارِ مساعد برداشتی و در مجلسِ او همواره ندمایِ حکمت شعار و حکمایِ فضیلت دثار
حاضر بودندی و محفل را بلطائفِ کلمات و تعریفِ مکارمِ صفات بیاراستندی روزی بر مسندِ عشرت نشسته بود
و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیینِ بزم گاهی ساز کرده * درِ شادی و راحت باز کرده * بعد از التذاذ
بنغماتِ مطربانِ دستان سرای خوش نوا میلِ استماعِ داستانِ حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشایِ خسارهٔ
ماه رویانِ زهره جبین رغبت بمشاهدهٔ جلواتِ کلامِ نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفصیلِ محاسن اوصاف
و احاسنِ اخلاق استفسار کرده گوشِ هوش را بجواهرِ سخنانِ ایشان که نمودارِ دُرِ شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن درست و تعلق بگوشِ شه دارد * پس هریک از ایشان صفتی از صفاتِ حمیده و خصلتی از خصائلِ
پسندیده را تعریف میکردند تا جوادِ کلام در میدانِ جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف
صفات و اکملِ اخلاق ست و لهذا از معلمِ اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفاتِ باری تعالی آنست
که آنرا جواد گویند چه جودِ او در جملهٔ موجودات سرایت کرده و کرمِ او کلِ مخلوقات را فرا رسیده و صاحبِ نبوتِ
کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی ست در چمنِ جنت رسته و بر کنارِ جویبارِ کوثر نشو و نما یافته که
اَلسَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِی الْجَنَّةِ نظم مایهٔ توفیق کرم کردن ست * گنجِ یقین ترکِ درم کردن ست
گنجِ روان را که تو پرسی نشان * نیست بجز آنکه به بخشی روان * رایِ را بعد از وقوف برین مسئله عرقِ کرمِ
طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا درِ گنجهای گرانمایه برگشادند و صلایِ کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری
بنصیبِ تمام توانگر شدند و خرد و بزرگ را بعطایایِ عمیم از ابنایِ جنس مستغنی ساختند بیت

ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود * شست خطِ احتیاج از ورقِ روزگار * همه روز چون
آفتابِ تابان بزربخشی و چون دولتِ تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغِ زرین جناحِ آفتاب
عزمِ آشیانهٔ مغرب کرد و غرابِ شبِ سیاه چهره بالِ ظلمت براطرافِ عالم بگسترد **نظم** روز چو در پرده
بپوشید راز * راز برون داد شبِ پرده ساز * صوفیِ خورشید بخلوت نشست * کرد فلک سبحهٔ پروین
بدست * پادشاه سرِ فراغت ببالینِ آسایش نهاد و خیلِ خواب بر پیشگاهِ عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبندِ
خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثارِ صلاح در جبینِ او پیدا و علامتِ کرامت در ناصیهٔ او هویدا
بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راهِ خدا انفاق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرتِ خداوند
صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکابِ دولت کن و بجانبِ شرقیِ دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان
و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتنِ چنان گنجینه پای مباهات بر فرقِ فرقدان خواهی نهاد و سرِ مفاخرت از ذروهٔ
سپهرِ برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیالِ گنج و مژدهٔ پیرِ سخن سنج منبسط شده
شرطِ طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهیدِ آن قیام نمود تا زمانی که گنجورِ قدرت درِ خزانهٔ
افق بگشود و دستِ زرافشانِ آفتاب جواهرِ کواکب را از مخزنِ فلک بزیرِ دامنِ شعاع کشید **بیت** بامدادان
که صبحِ سیم اندود * از درِ گنج قفلِ زر بگشود * شاه بفرمود تا مرکبِ راهوارِ باد رفتار را بزینِ زر و لگامِ مرصع
بگوهر بیاراستند بفالِ فرخ و طالعِ سعید سوار شده روی بصوبِ مشرق نهاد **فرد** دولت و اقبال را بادی
رکاب اندر رکاب * نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان * و چون از حدودِ آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون
آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همتِ کریمان
صاحبدل سربلند و چون دولتِ پادشاهانِ عادل پای برجا و در دامنِ آن کوه غاری تاریک نمود ارشد
مردی روشندل بر درِ آن غار نشسته و مانندِ یارِ غار از زحمتِ اغیار وارسته **بیت** باخبر و بیخبر از هرچه هست
سوخته و ساخته با هرکه هست * چون نظرِ پادشاه بران عارفِ آگاه افتاد دلش بصحبتِ او مائل و خاطرش
بمجالستِ او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیرِ منیر نقشِ مرادِ شاه برخوانده زبانِ نیاز برگشود **بیت** کای ترا
سلطنتِ عالمِ جان داده خدای * منزلِ تست دل و دیده فرود آی بدر آی * شاها اگرچه کلبهٔ احزانِ دردمندان

بازای قصر راندو دمهتر نماید و گنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ نیاید فاما ع رسمی ست

قدیم و عادتی معهود ست * که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته

و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته **فرد** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزا * سلیمان

با همه حشمت نظرها بود با مورش * دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده با نفاس مبارکش

استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود **مثنوی** همت درویش چو همره شود * خواجه ز اسرار دل آگه شود * هرکه ز

خبری یافت ست * از دل صاحب نظری یافت ست * و بعد از انکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر

بکشود و گفت **فرد** کز دست من گدا نیاید * مهمانی چون تو پادشاهی * اما برسم ماحضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن

میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود

وجواهر بیکران من چون بر گنج خرسندی که اَلْقَنَاعَةُ کَنْزٌ لَا یَفْنیٰ دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم

وجهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی ازان رائج تر نیست سرمایه ساختم **فرد** کسی که

روی توکل ندید هیچ ندید * کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت * اگر خسرو کشور کشای پرتو التفات بران

افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفیکه باید و شاید

صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد و از سر این کار یار غار

را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف

قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب ست * رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند

و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند **مثنوی** بسی زیور از گوهر شاهوار

بسی خاتم و یاره و گوشوار * بسی درج و صندوق با قفل زر * پر از لعل و یاقوت و در و گهر * ز زرینه آلات

و سیمینه ظرف * ز هرگونه تحفهای شگرف * شاه بفرمود تا قفل از سر هر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر

و غرائب تحفها را مشاهده نمود درمیان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته

و قفلی رومی کردار از فولاد زر نگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ که دندان هیچ کلید گرو او نگشودی و ذهن

هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن آن اثری

بظهور رسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس تر از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمند یک خود را بشکست قفل درست گردند و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم حال اندک وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی ع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی ✤ حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آن را حرفا حرفا بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعی است عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد

نظم دولت دنیا که تمنا کند ✤ با که وفا کرد که با ما کند ✤ مغز وفا نیست درین استخوان ✤ بوی امل نیست درین خاکدان ✤

اما این وصیت نامه دستور العمل است که پادشاهان را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیت ها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باین چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

واساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی برو حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی در بارهٔ او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقص و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتی که مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من + کارباب غرض است هر باب سخنها

وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت خلقی از آن + جز بکشتن علاج نتوان کرد

وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود **ع** آری باتفاق جهان میتوان گرفت

وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **نظم** از دشمن دوست رو بپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + کارش بجدل چو بر نیاید + خوش خوش در حیله برگشاید + **وصیت پنجم** آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضائع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نیاید بکف تیر جسته ز شست + وگر چه بدندان گزی پشت دست

وصیت ششم آنکه در کارها بخفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی** مکن در مهمی که داری شتاب + ز راه تأنی عنان بر متاب + که ناکرده را می توان کرد زود + چو شد کرده انگه ندامت چه سود + **وصیت هفتم** آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را بتیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت** از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت + قد یفلح المحل

گاقیل رما لحدائد + **وصیتِ هشتم** آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بتجربه بانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **مثنوی**

کینه بهر سینه که بنهاد رخت + دل شودش از پی آزار سخت + با تو رسد چرب زبانی کند + بر گذرد قصد نهانی کند

وصیتِ نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده **بیت** ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه + از بزرگان عفو بود و ست از فرودستان گناه + و چون از بعضی مقربان جنایتی و خیانتی ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **فرد** آنرا که بدست لطف بر داشته بنواز و بیکبار میفگن بر خاک + **وصیتِ دهم** آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که و جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بیار آید **قطعه** نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز + ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند + امروز هستی از بد و از نیک بیخبر + روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند + **وصیتِ یازدهم** آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند **فرد** زاغی روش کبک دری می آموخت + آن دست نداد و راه او رفت ز دست + **وصیتِ دوازدهم** آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح ست و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر + بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر + **وصیتِ سیزدهم** آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ مانند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند و نتائج بد حالاً و آجلاً بران مترتب گردد + **مثنوی** خادم پادشه امین باید + تا در ان ملک رونق افزاید + ور کند جانب خیانت رو +

ملک ویران شود ز شومی او * وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و رحمت روزگار گذراند **قطعه** شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب * فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد * عاقل از کلبه احزان ننهد پا بیرون * غافل از عین طرب گرد چمن میگردد * و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید **بیت** دولت نه باکتساب علم و هنرست * وابسته احکام قضا و قدرست * و هر یک از این چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشرست توجه باید فرمود که این عقده ما انجا خواهد گشود و مطلوب کلی در ان روضه امانی روی خواهد نمود والله مؤید بوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اهل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم ادراک ابو اخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرارست نه بدره درم و دینار و خزینه معالیست نه گنجینه جواهر و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود انچه ازین دفینه بدست آمده بروجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفه جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند **بیت** خاص زبهر کرم آمد درم * بر گذر قافیه اینک کرم * و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب رخ نمود و چرخ الماس گون خرده لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت **بیت** خورشید زرافشانی خود پیدا کرد * درهای شب افروز کواکب

گم شد + دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت
مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیپ در ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید و من
مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما
نهاده ام امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب
آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید که بی
تدبیر کاری بر نیاید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی
باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است **ع** سخن را ابیندیش و آنگه بگوی + تا امروز و امشب درینباب اندیشه کنیم
و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا الشرف عرض رسانیم و دابشلیم برین معنی
رضا داد و روز دیگر بامدادیگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش
باستماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد
و گفت که **بیت** ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل + سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است + بنده را چنان
بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت
و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شر
السفر قطعة من السقر سفر پاره ایست از دوزخ شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار انجلاء اعظم البلاء تا دیست جگر دوز و هم
از آن بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پامال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود
قرار نگیرند **بیت** اندر سفر مشقت و محنت و ذل و ملامت ست + گر هست خوشدلی و فرح در اقامت ست + مرد عاقل
باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد البسوداى نسیا از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بر
ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ همراز

نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده وچون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایدندی وگاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی **بیت**

بیا در وی بتی کنج عزلتی داریم * بعشقش از همه عالم فراغتی داریم * روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کارگر **بیت** فلک را غیر ازین خود نیست کاری * که یاری را جدا سازد زیاری * بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ را کاربندم که در سفر عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند اَلسَّفَرُ وَسِيلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ رو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر ست از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست **قطعه** بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد * که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر * سفر مربی مردست و آستانه جاه * سفر خزانه مالست و اوستاد هنر * درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای * نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر * نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته اَلْغُرْبَةُ كُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده و تندباد اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد **بیت** نماز شام غریبان غریب و بیچاره * نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره * بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد **بیت** در غربت اگر خار جفا هست چه غم * زین خار گل مراد روید هر دم * نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در وادی آن تفرج چه مقدار دلمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم

که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها **فرد** فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ * معاذ الله غلط کردم که دوزخ از آن نشان باشد * حالا بحمد الله تعالی که گوشه و توشهٔ هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده **فرد** بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش * که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد * باز نده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوند د غم نیست اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند **بیت** بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار * که بر و بحر فراخ ست و آدمی بسیار * توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد نتازد ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی * نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند می توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که **فرد** یار کهن را بهیچ روی مده از دست * بهر حریفان نو که نیک نباشد * تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما **فرد** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس * که نشنود سخن دوستان نیک اندیش * سخن بر این جا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و باز نده دل از صحبت رفیق بر کنده بپرواز در آمد ع چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس * برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود تا ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطر سا تر مشتمل صد هزاران گل شگفته در و * سبزه بیدار و آب خفته در و * هر گلی گونه گونه از رنگی * بوی هر گل رسیده فرسنگی * باز نده را آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه برنیاسوده بود و دمی با سایش و راحت نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سائبان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغ دار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین

میدوخت **بیت** سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک * وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک * باز نده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گرود نبود و گوشهٔ که از صدمت مهر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخ پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت **فرد** شب تاریک و هول رعد بارانی بدین تندی * کجا یروای ما دارند سرستان صحراها * القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر کرد و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی و گفتی **قطعه** گر ندانستمی که فرقت تو * اینچنین صعب باشد و دلسوز * از تو دوری نجستمی یکدم * وز تو غائب نبودمی یکروز * اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنی گرفت **بیت** خنجر زر کشید از سوی خاور آفتاب * ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب * باز نده بار دیگر بپرواز در آمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی نمود فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زود تر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیز تر پیوستی **بیت** گهی حمله چون برق آتش فشان * گهی سیر چون باد آتش نشان * قصد باز نده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بصحرای عدم آورد **بیت** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد * بجز افتادگی چاره ندارد * باز نده چون باز خود در آسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال نا سوخته خود وقوفی تمام یافت ع نذر ها کرد و عهدها بنمود * که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند **فرد** گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم * تا زنده ام از چنگ منت کس نرهانند * ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الابابی حاصل شد و درین محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی بوقت گرسنگی

ستاره ایست که گویا می پرد ۱۲

حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی **فرد** حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام
هر روز ش شبان باشد * ببوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه
این کبوتر نواله مختصر ولقمه محقر ست اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد
قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن ست با آنکه در کفه عقاب نبود توجه او را
وزنی ننهاد و با او در تراز نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست * او بصد
حیله زان میانه برست * هر دو بجنگ یکدگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند
و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ
بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر
نهان شد **بیت** بفال همایون چو طاؤس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * باز نده با آنکه از گرسنگی قوت
طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط
تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را
لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او
نرسیده بود که پای تیش بسته بند بلا گشت **فرد** دام شیطانست نیا دانه لذتهای نفس * مرغ دل را حرص دانه زود
در دام افگند * باز نده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت
تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه
در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند **فرد**
چون تیر قضا از شست تقدیر بجست * هرگز نکند رد سپر تدبیرش * باز نده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق
بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را
از بند مستخلص گردانیدمی بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانده است حال تو
بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای مهربان چندان توقف کن که نفس
خود را است کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی **مثنوی** شتر بچه با مادر
خویش گفت * پس از رفتن آخر زمانی بخفت * بگفت ار بدستی منستی مهار * ندیدی کسم بارکش در قطار *
بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال پر بسوی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بویرانه رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی
کشت زار کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود
از دلش بر آورد و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار
و طرف صحرا و مرغزار مائل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول
و هیبت سرنگون شده بتنگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی
چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی **قطعه** نه چاهی
بدانسان مغاکی که قعرش * از آن سوی هفتم زمین برگذشتی * فلک دورش ار خواستی تا بداند * بماندی و گرد
مساحت نگشتی * دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه
نا امید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبا روزی دیگر با دل خسته
و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
نوازنده عرض میکرد و میگفت **نظم** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود * دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود *
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز * چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود * بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست
و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان شبانگاه بحوالی آشیانه خود رسید و نوازنده آواز صباح
رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * چه شکر
گویمت ای کارساز بنده نواز * و چون بازنده را در کنار گرفت و او را بغایت ضعیف و نزار یافت و گفت
ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس *

زهر هجری چشیده ام که مپرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و غم بر سر گذشته **بیت** آسوده شبی باید و خوش
مهتابی + تا با تو حکایت کنم از هر بابی + سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا بار
این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت
مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم **فرد** دگر بمجاهدهٔ غربتم هوس نکند + که در مشاهدهٔ دوستان
خوش است دلم + و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه مر خضر را بذل آن سفر بدل نکند و فراق یار
و دیار که نتیجه‌اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو میکند تحلیل
شود مشابه لم از آب دیده مالامال + دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بسیار است
چون کسی در غربت بورطهٔ محنت درافتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربهائی که ثمرة العمر بدان فائده توان گرفت
حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نمی‌بینی که پیادهٔ شطرنج بسفر شش
منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه بسکر و سیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسد **بیت** از سفرها
بنده پیغمبر شود + بی سفرها ماه کی خسرو شود + و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرو دارد و از محنت آبله
وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن
بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خرابی مانده
که دل از ویرانه بر نمی دارد **فرد** چو شاهباز بجولان درآی و سیری کن + چو جغد چند توان بود در پس دیوار +
و یکی از مشائخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده
شود + در عین کمال نور هر دیده شود + پاکیزه‌تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + و اگر آن
باز شکاری که باز غن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر
پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود

حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند
و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت بالها بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر
باوجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید **بیت** آن کوهی بود که ز ابر زمین بودی نشان +

آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان * و آن ایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خوش دل
و خرم می گذرانیدند **بیت** تو ای بلبل که باگل در وصالی * غنیمت دان که بس فرخنده فالی *
بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب
غذا رفتندی جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا اندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد و روزی ویرا تنها
گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمد
جستنی آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از انجا در افتاده روی به نشیب کوه آورد و قضا را
دران محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه بترصد صیدی
نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی
خلاص یافته ع در کوزه همه خیال رویت بینم * بی تأمل در تاخت و پیش ازانکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته
با آشیانه خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم
جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا
سبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه
همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بر بختی و استخوانهایش با سیب سنگ عنا آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی
و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت
شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت
او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی
ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ بالش و نمایش آغاز نهاد اگر چه تصور آن
داشت که از فرزندان زغن ست اما هیئت و همت و هیبت خود در اخلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیر
می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم **رباعی**
نی داخل این دایره دارم خود را * نی خارج این جمع شمارم خود را * آن به که ازین نیستی و هستی خویش * خوش بگذرم
و باز گذارم خود را * روزی زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم سبب ملال بر من پوشیده نیست

اگر آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آن نمیدانم اگر می دانم گفتن نمیتوانم **بیت** این طرفه گلی نگر که مارا بشگفت ✽ نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت ✽ حالا مصلحت دران دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت **بیت** از فراق تلخ میگوی سخن ✽ هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن ✽ فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار **بیت** سقر اهل این جهان سفرست ✽ زان سبب صورت سفر سقرست ✽ بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش می تواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که گوشهٔ فراغتی ست و توشهٔ که بدان اوقات تواند گذشت میسر ست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور مینماید و درست که گفته اند ع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ✽ باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت ست اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت ازان قاصر ست زغن دانست که نکتهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور نموده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت ست و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص ست و حریص همیشه محروم باشد تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری وقدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی

واگر ایا ناگاه بعد گاهی بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که
گنج زر یابد ✿ از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته تمام
بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ✿ خویشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب ✿ و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار
بودی و از دور بشکل خیالی می نمودی روزی از نهایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام بر آمد گربهٔ دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه بیخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت
گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که ع بدین خرامان میرسی آخر
بگوئی از کجا ✿ تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان ختا می آئی این طراوت تو
از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح
بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای
میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده
چه نوع مزه دارد من همه مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه بخندید
و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری
عاری تمام ست و ازین صورت و صفت که از خانه رو بصحرا آورده ننگی بردوام فرد اگر به همین گوش و دمی هست ترا
باقی همه عنکبوت را میمانی ✿ واگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی
ممکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب
که بر خاک احبا گذرد ✿ چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم ✿ گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق
همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت ست چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که بروی مرا
با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان ✿ گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آرز و جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد **مثنوی** قناعت توانگر کند مرد را * خبر کن حریص جهان گرد را * خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد * گربه را نه چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که دار دی نصیحت او را سود داشتی **فرد** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است * به پیش مردم عاشق چو آب در غربال * القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از انکه آن بیچاره بر سد بنص صریح الحریص محروم لطیفه بر انگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان جهان و میزبان را بتنگ آورده در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعه تیر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بر روی کشیده بمیدان جرأت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دل شگاف در سینه اش ترازو شد

مثنوی پیکان خونش از استخوان میدوید * همین گفت واز هول جان میدوید * که گر رستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانه پیرزن * نیرزد عسل جان من زخم نیش * قناعت نکوتر بدوشاب خویش * و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه را غنیمت وافی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت بتو میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت انچه فرمودی محض نصیحت و عین حکمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهائم هر کرا باید بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سر فرازی بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خردمند منازل اراذل را نمی پسندد **مثنوی** هیچکس ره سوی بالا نیافت * تا قدم از همت والا نیافت * مرتبه چو که بر آئی بماه * کس نخورد شربت باران بچاه * زغن گفت این خیال که تو در سرداری مجرد پندار و جود نگیرد و این دیگ سودا تمنای بیحاصل بجوش نیاید هیچ کار بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فقر و تکیه بر جای بزرگان نتوان زد

بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی * باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوب ترین
سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر
خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است

حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی
هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکتسب بلیغه او
از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرمود دلائل حشمت از جبههٔ او
پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی * بباغ خرمی زیبا نهالی *
ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را
میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی
باسپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی چندانکه بتعلیم خطش دادندی میل
بنیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی شاهی
کردی **مثنوی** چو با و سیم بنوشتی دبیرش * سپر یا خود بودی در ضمیرش * الف بابی چنان میکرد تقریر
که با شکل کمان است و الف تیر * چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی
خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با آن طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو
بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افگند حصار استوار من تزوج
فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیلهٔ
که کفوی ما تواند بود کریمهٔ را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من
میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی
طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان تواند
توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام است پسر بخانه رفت

وشمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر انگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان بباز تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست **بیت** با بخت نیک هیچ کسی استیز نیست * مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست * و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازین جا گفته اند **فرد** عروس ملک نسازد دگر بداماد ی * که اول از گهر تیغ داد کابینش * و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که انچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امید وارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانه کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت **ع** ما از سر این کوی ملامت نرویم * زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف میکشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود سیر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت **فرد** سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست * گویا برای خاطر ما آفریده اند * پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس ست که عجالة الوقت را از غذاهای ناملائم خلاص میسر میگردد و بطعمهائی که مقبول خاطر التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد **ع** دین هنوز اول آثار جهان افروزیست * تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد **ع** تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون * پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بتسلط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته

ومرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدای طبلک باز * همه مرغان صید افگن

بپرواز * ز یک سو جره بازان سنگ خیز * بخون صید کرده چنگ آمیز * وزان جانب دگر شاهین بتاراج * ربوده

نقد جان از کبک و دراج * و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه

ایشان در پایان همان کوه دشت بهم داده * در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی

نمود و این باز بلند همت نیز بشکار او عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود و شاه را

که نظر بر تیز پروازی و رباینده‌گی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان

چابکدست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید و عاطفت نظر

پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری

جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر

در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را

نپیمودی وصول او بدین درجه و ترقی و بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا

معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین

قبول و جلالت میرساند **قطعه** بهار دل سفر باشد که از وی * خلائق را گل مقصود بشگفت * سفر کن تا مراد

خویش یابی * که فامشوا فی مناکبها خدا گفت * و چون سخن دانشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده

مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از انجمله نیست

که شائبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان که راحت

عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان فزای عشرت ببادیه دلگیر الم

و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید و دانشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و بیشه شیران

بیشه نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان

فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک بادیه طلبیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت

نرسد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس * و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

نقاره خرد باشد که بازداران دیگر شکاران همراه خود دارند هر گاه که صید را بر زمین نشسته یا در آب شنا ور بینند آن نقاره را میزنند تا از آواز آن صید از جای خود

ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند

این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت بباید ساخت

و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه** آنکه او پا بر سرِ ناز و تنعم می نهد + روزگارش در جهان سردار و سرور

میکند + پادشاهی در چمن داوند گل را ازانکه گل + با وجودِ نازکی از خار بستر میکند + و حکما گفته اند اَلْجِدُّ وَسِیْلَةُ

الْجَدِّ جد و جهد نمودن طالب البسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را

بنظرِ مشاهده در آرد حصولِ آمال متعلق ست بر کوب اهوال **فرد** کمر سلطنت نشاید بست + هر کرا رغبت تن آسانیست

هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت از دست نداشت هر چند زود تر

بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت

جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بیامن تحملی که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی انقاب تعویق

از چهرهٔ مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا

چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان **مثنوی** درختان سر اندر سر یکدگر + بران

جلوه گر میوهٔ نغز و تر + نهالش ز طوبی دلاویز تر + گیاهش ز سوسن بهار تیز تر + از غایت نزاهت آن بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه

مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام دران گنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه

آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **مثنوی** چو بر خار ازدی از خشم دنبال + فگندی شیر چرخ

از بیم چنگال + بران راهی که او یکدم نشستی + گذار خلق تا سالی ببستی + مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود

و صورت ناکامی در آینهٔ روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات

آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید

ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت بگذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد

نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج بر داد ع ای بسا آرزو که خاک شده + و چون این پلنگ

به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص

آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشید خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هزبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری ست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از هیبت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او بر آئی **مثنوی** تنی را که نتوانی از جای برد * ببر خاش او پی نباید فشرد * همان به که با او مدارا کنی * بنالی و عذر آشکارا کنی * پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و باوجود آن هردم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهد کسی که بیشتر است * کارش از کار جمله پیشتر ست * وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **مثنوی** اگر ابر ناگه شدی قطره بار * نه تاب هوا قطره گشتی شرار * وگر در هوا مرغ کردی گذر * چو پروانه اش سوختی بال و پر * ز بس کاندر آن تاب از هوا یافت تاب * دل سنگ می سوخت بر آفتاب * شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی وی نمود از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم

اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت
و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود و صورت واقعه
معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز
را بدانجا رسید بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت
خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما این همه راه باقدام اهتمام
پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شد که تا چه غایت
اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایید و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور
نخواهد بود **فرد** آسوده باش و بار مشقت فزون مکش * بگشا میان که رنج جهان را کناره نیست * پلنگ تبسمی کرد
و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی ست که بجد و جهد بر افراخته ام پسندیده باشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون
ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی تحمل گنجی نتوان رسید
و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند * که پیش
تیر بلاها سپر تواند بود * بآرزو و هوس بر نیاید این معنی * بآب دیده و خون جگر تواند بود * منهیان این خبر را
بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری
را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود
که سر بر بالین آسایش ننهد **مثنوی** ازان شاه آسایش آید پدید * کز آسایش خود تواند برید * خنک آنکه
آسایش مرد و زن * گزیند بر آسایش خویشتن * پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن
بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فائده این مثل آنست
تا معلوم کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمه
رجا نتیجه حصول مقصود نداده **فرد** نابرده رنج گنج میسر نمی شود * مزدان گرفت جان برادر که کار کرد * و چون
درین سفر مقصود طلب علم ست عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب
و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت ان شاء الله

ذلك لمن عزم الامور فرد شه که بعزم درست * پای نهد در رکاب * نیست عجب چرخ را گر رود
از کف عنان * چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شدند
بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار
درگذرانیدند بیت گر کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت اهل نظر قافله سالار تو باد * پس رای دابشلیم
از تتمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت
وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه مثنوی ملک شد
آیینهٔ اسکندری * تا تو رخ خویش درو بنگری * روی تو زیبا ننماید مگر * زنگ تعدی بری از وی بدر *
ملک فروزی چو سحر پیشه کن * وز نفس صبحدم اندیشه کن * ناوک مردافکن صد تیرزن * آن بکند کاه
یکی پیرزن * و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده
مانند ماه منزل المنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله
بفائده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیب
بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید *
از یار آشنا خبر آشنا شنید * و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه براسود اثقال و احمال
زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعلی کوه برآمد سرفرازی دید که سایه
دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس رفته والا
تمتع کرده اطلس را ابخار * چو با خنگ فلک هم تنگ گشته * بتندی قبهٔ او درگذشته * فلک از تیغ همچون آهن او *
نموده سبزه در دامن او * از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد
ارم نشان داده * قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد برکنار * کوهسارش را کمرهای مرصع برمیان * با نهال
جویبارش شاخ طوبی متصل * وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان * دابشلیم بهر گوشه طوفی می نمود
و مقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی
و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود

که آن مسکنِ حکیمی ست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابرِ هند استماع افتاده که نام او بیل بای ست که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارجِ دانش ترقی نموده و جوهرِ نفسِ ناطقه را بزیورِ فضائل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبتِ خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائقِ دنیا بر دوخته و خاشاکِ اخلاقِ ناپاک را بشعلهٔ آتشِ ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرطِ شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوشِ هوشش از غایتِ پرهیزگاری جز ندایِ وَاللّٰهُ يَدْعُوْا اِلٰى دَارِ السَّلَامِ نشنیده **مثنوی** دمش گنجینهٔ تحقیق بیزان * جبینش آفتابِ صبح خیزان * بهر حرفی فلک را کیسه پرداز * بهر کاری قضا را محرمِ راز * دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی به بیرونِ غار بایستاد و بزبانِ حال از باطنِ آن صاحب کمال استجازتِ زیارت فرمود پیرِ روشن دل بالهامِ غیبی و اعلامِ لاریبی بر ضمیرِ شاهِ عالمگیر اطلاع یافته صدای اُدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِيْنَ در داد **مثنوی** شه دران غارِ حکمت آیین شد * غار از نقشِ خانهٔ چین شد * خدمتِ پیر را میان بر بست * کمرِ بندگی بجان دربست * نگاه کرد برهمنی دید قدمِ تجرید در عالمِ تفرید نهاده و شقهٔ علمِ حقائق را در میدانِ دقائق جلوه داده سیرتِ ملکی در صورتِ بشری او ظاهر و نظافتِ جسمش بر لطافتِ روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصودِ خود از و خواهد یافت و بهمین نفسِ نفیسِ او بمرادِ خویش خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد و چون نزدیکِ برهمن رسید شرطِ تحیت بجای آورده بلوازمِ خدمت قیام نمود برهمن بعد از ردِّ جوابِ سلام و اقامتِ مراسمِ اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنجِ راه پرسید و سببِ قبولِ کلفتِ سفر و ترکِ راحتِ حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمامِ آن بسراندیپ از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همتِ پادشاهی باد که در طلبِ دانش تحملِ این همه مشقت نماید و برای آسایشِ مظلومانِ رعیت و آرامشِ محرومان بر تربیتِ اصنافِ محنت و بلیت قبول فرماید **مثنوی** ای خوشست آیینِ جهان داشتن * ملک بدینگونه توان داشتن * بیخِ نهالی که تو آبش دهی * میوهٔ شاخش نبود جز بهی * آنگه برهمن سرِ درجِ اسرار بازکرده صدفِ گوشِ رای را از جواهرِ حکمت پر ساخت و چند روز از مهماتِ خود بر طرف شده بتربیتِ او پرداخت و در اثنایِ مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن دران باب بارایِ اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آن را بقلمِ خیال بر لوحِ حافظه ثبت می نمود و کتابِ کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جوابِ رای و برهمن ست

وما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم
والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هرآینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسرحد قبول نرساند **مثنوی** مده راه صاحب غرض پیش خویش * که آمیخت باید گر نوش و نیش * بصورت دهد نوش و یاری کند * بمعنی زند نیش و خواری کند * و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت ست و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی از آن هم بملک راه یابد و وهم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هرآینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت** خردمندی امینی کاردانی * ز روی تجربه بسیار دانی * چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید ست حوالی حصار وجودش فرو گرفت **مثنوی** نوبت پیری چو زند کوس درد * دل شود از خوشدلی و عیش سرد * موی سفید از اجل آرد پیام * پشت خم از مرگ رساند سلام * خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعی ست در

خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرده ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند (امانت ۱۲)
اما بغرورِ ثروت وتهورِ شباب از طریقِ اعتدال تجاوز نموده دستِ اسراف بمالِ پدر دراز کردندی واز کسب
وحرفت اعراض کرده اوقاتِ عزیز به بطالت وکسالت گذرانیدندی پدرِ مهربان از فرطِ شفقت ومرحمت که (انکار ۱۲)
لازمِ حالِ ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد وابوابِ نصایح بی غرض مشتمل بر جوامعِ بیم وامید بر ایشان
بگشاد وفرمود که ای جوانان اگر قدرِ مالی که در حصولِ آن رنجی بشمار نرسیده نمی شناسید بمذهبِ خرد معذورید اما
بباید دانست که مال سرمایهٔ سعادتِ دنیا وآخرت تواند شد وهر چه جویند از مراتبِ دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد
واهلِ عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخیِ معیشت وسهولتِ اسبابِ آن واین مطلوبِ جمعی باشد که همتِ ایشان
بر نوشیدن وپوشیدن ودر استیفای لذتِ نفس کوشیدن مقصورست دوم رفعتِ منزلت وترقی در مرتبت وطایفه
که مقصدِ ایشان این بود ایشان اهلِ جاه ومنصب باشند وبدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتنِ ثوابِ
آخرت ورسیدن بمنازلِ کرامت وگروهی که نظر برین معنی دارند اهلِ نجات ودرجات اند وحصولِ این مرتبه نیز
بمالِ حلال می تواند بود نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ چنانچه پیرِ معنوی در کتابِ مثنوی فرموده
بیت مال را اگر بهرِ دین باشی حمول ✤ نعم مالٌ صالحٌ گفتش رسول ✤ پس معلوم شد که ببرکتِ مال اکثر مطالب (بردارنده ۱۲)
بدست آید وبدست آمدنِ مال بی کسب وطلب محال مینماید واگر کسی نادراً مال بی مشقت یابد چون در تحصیلِ
آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر وقیمتِ آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی بر تافته بجانبِ
اکتساب میل نمایید وبهمین حرفتِ تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسرِ مهتر گفت ای پدر تو
ما را بکسب میفرمائی واین منافیِ توکل ست ومن بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند در طلبِ آن
جد وجهد نکنم بمن خواهد رسید وآنچه روزیِ من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد **مثنوی** (کوشش ۱۲)
هر چه که روزیست رسد در زمان ✤ آنچه نباشد نرسد بیگمان ✤ پس ز پیِ آنچه نخواهد رسید ✤ رنجشِ بیهوده
چه باید کشید ✤ ومن شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزیِ من بود هر چند از وی بگریختم در من آویخت
وآنچه نصیبِ من نبود چندانچه در وی آویختم از من بگریخت پس اگر کسب کنیم واگر نکنیم بهیچ وجه نصیبهٔ ازل از خود
نمی توان انداخت ✤ چنانچه داستانِ آن دو پسر پادشاه شاهد حال ست که یکی را بی رنج گنج بدست

افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی **فرد** بعیش کوش که تا چشم بر نهی برهم * خزان همیرسد و نوبهار میگذرد * پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پسران وی آن اندوخته را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده * شیفته حضرت مولی شده * پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی اعتبار و از فرزندان من بر تابد و سرچشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آن را بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانه خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید انجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزون ست و بعد ازینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند **فرد** هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید * ز جام دهر می کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ * و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچکس را بر انحال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی
بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **مثنوی** جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو * چون گذرانست
نیرزد بجو * مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به ازان نیست که چون گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوالست
از دست ندهم **بیت** درویش را که گنج قناعت مسلم ست * درویش نام دارد و سلطان عالم ست *
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در انست که روی بصومعهٔ
وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی
روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر
خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده
از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل
و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود
متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس
شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق اینحال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب
و راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که از انجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع
آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را کشاده تر
گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران
بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمارست اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول
نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور * از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی
متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی
تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خرد را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه و

دشمنی پدید آمده بالشکرِ جرّارِ تیغ گذار قصدِ ولایتِ او کرد شاهزاده خزانه تهی ولشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال لشکر سپاه را معمور سازد لا ملکَ اِلّا بالرِّجالِ ولا رِجالَ اِلّا بالمالِ چندانچه سعی بیشتر کرد نشانِ گنج کمتر یافت و هرچند جد وجهد زیاده نمود از حصولِ مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی * خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی * و چون بکلّی از یافتنِ گنج نا امید شد بانواعِ حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفعِ خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه از جانبین صفِ جدال بر آراستند و آتشِ قتل اشتعال یافت از صفِ لشکرِ دشمن تیری بمقبلِ شاهزاده رسید و بر جای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بیند اختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماند نزدیک بود که آتشِ فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالیِ هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سردارانِ هر دو سپاه جمع شدند و باستصوابِ یکدیگر از خاندانِ پادشاهی و دودمانِ فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغلِ سلطنت و مهمِ مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریارِ کامگار که فرقِ دولتِ او سزاوارِ تاجِ سرافرازی و خنصرِ سعادتِ او شایستهٔ خاتمِ جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل است کاردانانِ ممالک بر درِ صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنجِ خمول ببارگاهِ قبول و از زاویهٔ عزلت بصدرِ مسندِ دولت بردند و بمیامنِ توکل هم گنجِ پدر بدو رسید و هم مملکتِ پدر بر او قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا متحقق شود که یافتنِ نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از ان باشد که تکیه بر کسب کردن **مثنوی** نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تفویضِ خود محبوب تر * هین توکل کن ملرزان پا و دست * رزقِ تو بر تو ز تو عاشق ترست * گر ترا صبری بدی رزق آمدی * خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتی محضِ صدق و صوابست اما این عالم عالمِ وسائط و اسبابست و سنتِ الٰهی برین جاری شده که ظهورِ اکثرِ حالاتِ این جهانی باسباب وابسته باشد منفعتِ کسب از توکل زیاده است چه نفعِ توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفعِ کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیلِ خیریتست که خیرُ النّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النّاسَ و کسی که قادر باشد بر انکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصهٔ

آن مرد نشنید که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بوی رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود

ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه

طوف میفرمود مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز

پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی

و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی

نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفره عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم

گسترد * که سیمرغ در قاف روزی خورد * پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان

حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شد

روزی رسان * چند بهر سوی دوم چون خسان * از دل خرسند برآرم نفس * کانچه رسد بهره همانست و بس *

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم * ع الرزق علی

الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی غل در عنایت بی غایت

مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب ها مکن * سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از

هیچ ممر فتوحی روی نمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد

قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی بپیغمبر آن زمان از نزدیک وی فرستاد

و بعتابی تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم

میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده

افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت

فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل بدان آوردم تا بدانی

که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که باوجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد

تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امیدان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو * گر توکل میکنی در کار کن * کسب کن پس تکیه بر جبار کن * پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی و منالی روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بی شمار **بیت** چرخ نه بر بی درمان میزند * قافلهٔ محتشمان میزند * دوم آنکه از مر ابح آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا ازان بر آید **مثنوی** هر آن بحر کابی نیاید بوی * باندک زمانی شود خشک پی * گر از کوه گیری و ننهی بجای * سر انجام کوه اندر آید ز پای * هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف در ان مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شگاف هر جانبی حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانهٔ اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ وَفِی السَّمَآءِ رِزْقُکُمْ بوفا انجامید و نکتهٔ اِلْتَمِسُوا الرِّزْقَ فِیْ خَبَءِ الْاَرْضِ روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر به تقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شدند در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند **بیت** این دغل دوستان که می بینی * مگسانند گرد شیرینی * دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

خوشامد ۱۲

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست
باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آنخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود
هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی
ع ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید * و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند
دست برد قحط و تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بی مایه برافروخته در
هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی سیر می فروختند و کسی نمیخرید **مثنوی**
هر کرا دیدار نان بودی هوس * قرص خور بر آسمان دیدی و بس * گشته زان تنگی جهانی تنگدل * گرسنه نالان و سیران
سنگدل * موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون
روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته
آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز
امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن
اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحب آن
خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای
آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام
بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ
بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند **مثنوی** همه یار تو
از بهر تو اشتند * پی لقمه هوادار تو باشند * چو مالت کاهد از مهر تو کاهند * نه یار تو بهر سود خویش خواهند *
ازین مشتی رفیقان ریائی * بریدن بهتر است از آشنائی * روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت
چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت
فغان در گرفت و گفت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند * آیا چه حال بود که از ما جدا شدند * پس
بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد و بالای

منزلی که از انجا غله فرو میریخت بر امد اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و از ان سوراخ بانبار خانه درامد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بروجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت** بدخل و خرج خود هر دم نظر کن * چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن * و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خرد تر برخاست و دیباچه سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیار است و گفت ای پدر بعد از انکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از ان سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی باز نیارد و مردم زبان طعن برو نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطان ست اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ **مثنوی** هست بر مردم عالی گهر * بخل ز اسراف پسندیده تر * گرچه عطا در همه جا دلکش ست * هرچه بهنجار بود آن خوش ست * دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لا بد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون براید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد **بشر** مَالَ الْبَخِیْلِ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ **قطعه** مال کز وی بخیل بهره نیافت * دست تاراج داد بر بادش * یا بوارث رسید و گه گاهی * جز به نفرین نمیکند یادش * چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و باوی دو گاو بارکش بودند که تو گردون با قوت ایشان

طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه‌دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار
نهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر * بدین دلاور برفتن دلیر * یکی را شتربه نام و دیگری را مندبه و خواجه
پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور
قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه
خلابی عظیم پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی میان
بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل مندبه از غایت کوفتگی
و مفارقت شتربه درگذشت اما شتربه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می‌پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه‌گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت
غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده فرد از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان * چشم بد دور
تو گوئی که بهشت دگرست * شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت
و چون یکچندی بی‌بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزاری بچرید و دران هوای روح‌بخش و فضای دلگشا
بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاطی هرچه
تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و وحوش بسیار در
خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع
ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و برجای ساکن می‌بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را
کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بمزید ذکا و شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ‌منش‌تر بود و در طلب جاه
و ناموس حریص‌تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از عمرودی ال مشغولی دارد با کلیله
گفت در حال ملک چگونه می‌بینی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش

داده خبر از دلِ حزینش * کلیله جواب داد که ترا باین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخنِ سرِ مملکت ز کجا * و ما بر درگاهِ این ملک طعمهٔ می یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم بهمین بسنده کن و از تفتیشِ اسرارِ ملوک و تحقیقِ احوالِ ایشان درگذر چه ما ازان طبقه نیستیم که بمنادمتِ سلاطین مشرف توانیم شد یا سخنِ ما را نزدیکِ پادشاهان محلِ استماع تواند بود پس ذکرِ ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنهٔ درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شگافِ چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راهِ آمد و شد بر اره کشاده شدی و چون شگاف از حدِ معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل مینمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از انجانب که بریده بود انثیین او در شگافِ چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیشِ کار بود قبل ازان که آن دیگری فرو کوبد از شگافِ چوب برکشید و چون میخ از شگاف کشیده شد فی الحال هر دو شقِ چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میانِ چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت **بیت** آن به که هر کسی بجهان کارِ خود کند * وان کس که کارِ خود نکند نیک بد کند * کارِ من میوه چیدن ست نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدنِ تبر و تیشه ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش * بوزنه باخود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دست بروی بهنر المنود و کارِ بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و ازین جا گفته اند ع کارِ بوزینه نیست نجاری * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کارِ خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ و چه زیبا گفته اند **بیت** مثلی یاد دارم از یاری * کارِ هر مرد و مرد هر کاری * این کار که نه کارِ تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فائدهٔ ملازمتِ ملوک یافتنِ منصبِ عالی باشد تا در ان حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهمِ دشمنان را بقهر ساختن و هر که همتِ او بطعمه سر فرود آرد از شمارِ بهائم ست چون سگِ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پارهٔ خشنود گردد

ومن دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد

فرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق ٭ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ٭ و هر که درجه بلند یافت اگرچه

چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی

سر فرو دارد چون برگ نارو اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حسابی برنگیرند **فرد**

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ٭ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند ٭ کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی

نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم

که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد** خیال حوصله بحر می پزم هیهات ٭ چه هاست

در سر این قطرهٔ محال اندیش ٭ دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب ٭ هر که عقل صافی و خرد

کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی

بمرتبهٔ دانی اندازد **قطعه** به پیشکاری عقل شریف و رای درست ٭ توان کمند تصرف بر آسمان افگند ٭ اگر نه دیدهٔ دل

برکشاید از همت ٭ نظر بسوی معالی نمیتوان افگند ٭ و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار

دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش

توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد

کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود **فرد** نازمین را عشق ورزیدن نزیبد جان من ٭ شیر مردان بلاکش

باید درین غوغا نهند ٭ هر که آسایش الخمول راحة طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری

و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد اندک فرصتی گل مراد چیده در چمن

عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **قطعه** تا غم نخورد دور دنیفزود قدر مرد ٭ تا لعل خون نگرد جگر قیمتی نیافت ٭

از نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ٭ بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت ٭ مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج

و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر

منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بردامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان ا

کمینگی ۱۲ / پست ۱۲ / مشهور شدن بلاست ۱۲ / گوشہ نشین ۱۲ / خنیف

۷۱ ہمو فلک / یعنی ایں / ۷۲ یعنی دراز شد ۱۲ / گرنام ابود اون / ۷۳ ارارا است ۱۲ / یعنی ایں / ۷۴ وداں کوہ ۱۲ / بالا و کلان / فارسی مین سفید و خصوصاً اسپ سفید چون بسیاہی یا بسبزی مائل باشد اسبزہ خنگ گویند و اگر سفید خالص باشد نقرہ خنگ اور شیری غیاث

و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه
رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان
سایه دار سر در سر آورده **نظم** ز یک سو شاخ ریحان بر دمیده * ز دیگر سو درختان سر کشیده * بپای سرو
سنبل در فتاده * بنفشه پیش سوسن سر نهاده * القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند
و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همان جا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب
حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از ان سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند
و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول
مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائده و فائده بخوب ترین نوعی پرداخته ولی شرط
آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی
بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش گیری و بی تامل و تعلل بیک دویدن
خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار
باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید **رباعی** تا ره نرود کسی بمنزل نرسد * تا جان نکند بعالم
دل نرسد * گر جمله جهان بگیرد انوار قبول * یک شعشعهٔ خور بمرد کاهل نرسد * بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم
روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه
امکان سعی باشد نمائیم **فرد** یا با مراد بر شد گردون نهیم پای * یا مردوار در سر همت کنیم سر * سالم گفت ای یار
عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی
خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر به یقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت
نقد برای راحت نسیه قبول نکند **فرد** نیست برابر بنزد مردم دانا * یکدمه غم با هزار ساله تنعم * غانم فرمود که
ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه**
هر که آسودگی و راحت جست * دل خود را ز بخت شاد نکرد * وانکه ترسید از جفای خمار * قدح بادهٔ مراد
نخورد * سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **فرد** گر در طلبش مار ارنجی برسد شاید * چون عشق حرم باشد سهل ست بیابانها * سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت اما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری ساحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می نماید و هرکه در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز بیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا برنداده **مثنوی** تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که ورائی نخست * رخنهٔ بیرون شدنش کن درست * شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد یمکن که وزن شیر سنگی بمثابهٔ باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن ست که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره می کن و بدعا و نیازمندی مددی میده **فرد** دانم که ترا قوت همی خوردن نیست * باری بتماشاگری ستان آئی * سالم دانست که او در مهم خود یکجهت ست گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح دران دیده ام ع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش * پس بار ریکه داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بآب چشمه آمد و گفت **فرد** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن * یا غرقه شدن یا گهری آوردن * پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود * کانجا خود را بصورت چشمه نمود * غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنائی بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن

خود را بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری
چو بهشت از نکوئی * چون باغ ارم بتازه روئی * غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد
که ناگاه ازان شیر سنگی آوازی بصلابت برامد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار
سختی ۱۲
از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلایق
تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر
سرداران ۱۲
مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند
و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او بازدادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده
برین سوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را
برداشته ببالای کوه برآید هر آینه آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس
شیر بآواز آید و صدای او بشهر رسید مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش بآسایش
روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ع یکی چون رود دیگر آید بجای * و چون بحکم الهی آفتاب حیات
حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع
نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر
و فرمان روای این دهری ع ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی * غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها
بتقاضای دولت بوده **فرد** دولت چو به پیشکاری آید * هر کار چنان کند که شاید * و این مثل برای آن
آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال
هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان
حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید
این در از کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد
بشیر راه یافته است خویشتن را برو عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان

۵ بکسرتین الحجر نیز اینک موم و موم دیشکل عجیب در نظر می آرند و نیز شکلی و صورت عجیب که بر آن دفاین و خزاین تعبیه کنند از برهان و بهار عجم و مؤید و مدار ۱۲ غیاث

۲ یعنی ستارگان غیر متحرک که حرکت خود ندارند سوای این سبعه سیاره اگرچه بحرکت بعض ثوابت بعض حکما قائل اند بطی [illegible]

۳ [illegible] ۱۲ غیاث

وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی انچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگزاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فروگذاشته

مثنوی خرد چون دفتر تلقین گشاید ✤ ز من آن در وجود آید که باید ✤ ز دولت هر کرا روشن شود شمع ✤ همه اسباب نیکوئی کند جمع ✤

کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را اکرامات مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میگویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را باخود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقائعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هرآینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکوئی باز نمایم چهارم

پیش رفتن بملاقات شیر

چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی
وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از
سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص
گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمیماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت
و تقویت بی بهره نمی شود **قطعه** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند * جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه *
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو * بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه * کلیله گفت چنان می نماید که رای تو
برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رائحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت
سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود باز نان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و
معدن جواهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن
برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا
در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمار است * وگر خواهی سلامت بر کنار است * دمنه گفت
انچه فرمودی از روی نیک خواهی بود و من میدانم که سلطان بمثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر
بیت از صحبت پادشه بپرهیز * چون هیزم خشک زآتش تیز * فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد
فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل * بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارگان * و در سه کار شروع نتوان نمود
مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم
مثنوی چون بازو همتم چنین ست * هر چه آن طلبم در آستین ست * خواهی شرف و بزرگواری * میکوش
بهمتی که داری * فی الجمله بهر چه دست سائی * همت چو قوی بود بر آئی * کلیله گفت که اگرچه من مخالف این
تدبیر و منکر این عزیمت ام اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت * دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ نمایه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن دران عرض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد یمکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بحد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس نگارست مگس * کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصرست و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر ره گذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر بهیچ کار نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش ازو بسبب وی از وسخ بپردازند **فرد** گر دستهٔ گل نیاید از ما * هم هیزم دیگ را بشاییم * شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد **بیت** آن را که نشان عشق یارست * بر ناصیهٔ وی آشکارست * دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق صحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هریک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هریک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچ کس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت مردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت ازو فائده گیرند **فرد** من هم چو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر * گلها و لالها دهم ار تربیت کنی * شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آن است که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی

بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی را نسب هنر درست باید گر پدر

مثنوی از هنر خویش گشا سینه را ✦ مایه مکن نسبت دیرینه را ✦ زنده بمرده مشو ای ناتمام ✦ زنده تو کن مرده خود را بنام ✦ از پدر مرده ملاف ای جوان ✦ گر نه سگی چون جهشی از استخوان ✦ موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که ازو میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون ازو منفعتی تصور می توان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز هر آن می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد

فرد همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز ✦ بران دیار که طوطی کم از زغن باشد ✦ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز بیرا چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا به هر بادی متزلزل نگردد و بهر

فریاد از جای بجنبد ع تا بهر بادی بجنبی پایدامن کش چو کوه * و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن شد تا بانی هر چند فربه شد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی ازان درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین ازان برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که اورا صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل ابدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بمعنی هیچ فائده بمن نرسید **قطعه** دهل در فغانست دائم ولی * چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست * گرت دانشی هست معنی طلب * بصورت مشو غره کان هیچ نیست * و این مثل بدان آورده ام تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک در نگرند ازان آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه برحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب شد شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود برده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان درمیان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر و تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود، پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناه گاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد، هفتم آنکه
خدمتی پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند، هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را
جسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده، نهم آنکه در مضرت پادشاه
منفعت خود تصور کند، دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند
ملوک را با این ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل این ست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را
بارها نیازمایند او را صاحب قوت سر خود نگردانند **فرد** راز یکتای بهر کس که درین مرکز خاک + سیر کردیم بسی
محرم اسرار نبود + پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد دور و از اندیشه بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور
و مهجور بوده، اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه
خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه
گرداند هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد، چرا مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نه بستم و از فحوای
بیت حکیم **بیت** بد نفس مباش و گمان باش + وز فتنه و مکر در امان باش + تجاوز نمودم اگر آفتی بدین
رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت با اضطراب تمام بر میخاست و می نشست و چشم انتظار
بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پدید آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم
خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد + آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد، ای
شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسید گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن
و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد، شیر گفت مقدار قوت او چیست، دمنه گفت او را نخوتی
و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی
شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان
قوی را از پای در آورد، و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بظهور رسد **بیت** باز اگر چه صعوه گیری نماید آهنگ * شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ * دمنه گفت
ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از حجم او این مقدار حساب نگیرد که من بنظر استنباط نهایت کار او دانستم
و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر
ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و به آوردن او
اشارت فرمود دمنه بنزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و تردد بسخن درپیوست نخستین بار گفتش
از کجائی * و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت
حال براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت * شیری که پادشاه این بیشه و فرمان روای
سباع این اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزدیک او برم و بران مثال داده که اگر مسارعت
نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا
باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم
و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرام
پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی
گاو برسید و شرط خدمت بجا آورد شیر او را اگرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو
قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم این جا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی
که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائده رفاهیت و رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده
مثنوی درین مملکت گر بگردی بسی * ز ما در شکایت نه بینی کسی * در اول بکاری که نیت کنیم * نظر در
صلاح رعیت کنیم * گاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز
او را رتبه تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب می نمود
و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمییز و تجربه او شناخت شخصی دید
بکمال کیاست معروف و بتفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور
دانش او زیاده گشت **مثنوی** نکو سیرتش دید در هر قیاس * سخن سنج و مقدار مردم شناس * جهان دیده

و دانش آموخته + سفر کرده و صحبت اندوخته + شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را
محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف‌تر و درجت وی در حکم‌گزاری
و فرمان‌فرمائی رفیع‌تر می‌شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم
گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید نه سخن او را وقعی
می‌نهد و نه در مهمی با او مشاورت می‌نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت
در زاویهٔ دماغش افگند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد + هم از اول حسودان را بسوزد + خواب و قرار
از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف
رای و سستی تدبیر من بنگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافت از
همه یاران درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد ع جان من جهد کردهٔ خود کرده را تدبیر چیست این
خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران
حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب
طریقت جهدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن
مرید تازه را غائب یافت دانست که جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند
و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون
از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد
و از هر طرف سر اینها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شده زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت
و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی از بام خانه
در کوچه می‌نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده
در منزل او پای افزار بکشود و در گوشهٔ از ان کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف
بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه‌گری

آموختی و از تابِ عذارش آفتابِ عالمتاب بر آتشِ غیرت بسوختی و چشمِ مستش تیرِ غمزه هدفِ سینه را چون سینهٔ
هدف رخنه ساختی و لبِ جان بخشش بشکرِ تنگ کامِ دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده
ماهی چو سروِ بلند * مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند * ز سیمین زنخ گوی انگیخته * بر و طوقی از غبغب آویخته *
بدان طوق و آن بت مهر جوی * ز مه طوق برده ز خورشید گوی * با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالا
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکانِ خطائی از چینِ زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبانِ سمرقندی
از شوقِ شکرِ شور انگیزش چون دلِ عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی * زلفی چگونه
زلفی هر حلقه پیچ و تابی * دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرتِ عشق نمیگذاشت که حریفانِ دیگر از جامِ وصالِ
آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنگانِ بیابانِ طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلالِ او رسیدندی **فرد** غیرتم
با تو چنانست که گر دست دهد * نگذارم که در آئی بخیالِ دگران * زنِ بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده و از قصورِ
دخل بیطاقت شده با کنیزک که حجابِ حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر می آمد
بضرورت قصدِ هلاکِ آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود و فرصتِ کار نگاهداشته و شرابهای
گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهلِ خانه بیارامیدند قدری زهرِ هلاهل سوده در ماشوره کرده پیشِ بینیِ برنا
آورده یک سرِ ماشوره در دهان گرفته سرِ دیگر در سوراخِ بینیِ او نهاده خواست که دمی در دمد و اثرِ آن زهر بدماغِ برنا
رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوتِ بخاری که از دماغِ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و برجای
بمرد شد ع هم در سرِ آن روی که در سر داری * زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مثالِ
روزِ قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهدِ صبح از زاویهٔ ظلمانیِ شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت
در پیشِ محرابِ افق گسترانید و مضمونِ این آیتِ عالی رایت وَيُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ
بر عالمیان روشن شد **بیت** یافت صفا گنبدِ آئینه رنگ * رفت برون آینهٔ چین ز زنگ * زاهد نیز خود را
از خانهٔ ظلماتِ فسق و فسادِ آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدانِ او شمردی بر سبیلِ
تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد و قوم خود را به تیمار داشتِ او وصیت نمود و خود بضیافتِ بعضی از دوستان رفت

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی **فرد** بذله گوی وعشوه ساز و شوخ چشم و
غمزه زن + خوبروئی کین چنین شد بلای جان بود + و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب
و آتش را بایکدیگر آمیختی + و بتجربت بانی سنگ خارا را مانند موم گداخته ساختی **مثنوی** فریب انگیزی انه
گیرائی گفت + گر کردی پشه و سیمرغ را جفت + بلورین سبحه را در کار کرده + بجای ریسمان زنار کرده + لبش
در ورد و وردش سحر و نیرنگ + برون ساده لباس و از درون رنگ + زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس
بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس ست و صحبت بی های هوی شحنه و عسس
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو + معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر
چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در مهم زن و معشوق
شکی در دلش افتاده در ین محل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را
زدن گرفت و بعد از انکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که
بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سیاست
راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون
خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **فرد** یار را اگر سر رسیدن بیمار غم ست + گو بیا خوش که هنوزش نفسی
می آید + زن کفشگر او را باواز حزین بنزدیک خود خواند و گفت **قطعه** آسوده دلا حال دل زار چه دانی +
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی + شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی + بیداری این دیده بیمار چه دانی +
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی + درد دل مرغان گرفتار چه دانی + ای یار مهربان حال زار من می شنوی
و درد دل من معلوم میکنی این شوهر نامهربان بی رحم مگر او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد
و بعد از انکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی
زود تر مرا بگشائی و دستوری ده تا ترا بالعوض خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده
باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت
مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و زاهد را باستماع این سخنان سررشته جنگ

شوهر و زن بجنگ افتادند و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف بیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر کرده برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک
تحفه که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست ع عشرت دگری کرده و محنت
دگری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دل تنگ شد و عذر بسیار خواسته
او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد ع از تحیرگاه میخندید و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود
اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و غدر بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و به
وافترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش بخشائی بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن
باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنود فریاد برکشید
که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه
قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری زغیب بگشاید
زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانید و مرا در میان
خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را بسلامت دید
و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد
و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی
بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العراز
فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده
در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان
و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

حجام از خواب بیدار شد و زن آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت
و در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب
استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام
متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند
وآن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش
برداشت و آیینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپهدار شرق
شه غرب در بحر خون گشته غرق * اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر
بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجای آوردند چون
کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت اَیُّهَا الْقَاضِی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ
فراست بباید کشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده
و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه با این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد
آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر
مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی
و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه نمودی و از خون خوارگی درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی
و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام
مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل
نباید کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * و این مثل از ان
آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیموده ام و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ع آخر که
نالیم که از ماست که بر ماست * دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من

چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام
و در قبولِ تو بار تکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی
نمی بینم مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمای که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند * دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت
اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد
و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند
که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز
کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در ان دارم که بمنصب خود باز رسم
و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت
بر بندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا با آب
و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت
صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت**
گهی کو پنجه بر مرغان گشودی * اگر سیمرغ بودی در ربودی * هر گاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی
که بپرواز آید آن باشه از کمین گاه بیرون جسته بچهٔ ایشانرا در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را
بحکم حُبُّ الوطنِ مِنَ الایمانِ ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن
نیز متعسر ع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت * نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ
باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرد از ما مپرس که آتش دل تا چه غایت ست ✽ از آب دیده پرس که او ترجمان
ماست ✽ پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر
پیچیدن نه طریق بندگان ست اما مسبّب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده
یمکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم
این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان متعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری
بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم **بیت**
بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم ✽ دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم ✽ آخر بخاطرش آمد که هر جانوری
که اول نظر من بروی افتد سخن خود باوی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضارا سمندری از معدن آتش
بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب نظر وی در آمد
با خود گفت عَلَی الخَبِیرِ سَقَطتَ بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید
و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر
نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج
راه ست چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر ست هم باز نمای
تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بروجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از
درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد **فرد** باهر کسی که شرح دهم داستان خویش ✽ صد داغ تازه بر دل
آن ناتوان نهم ✽ سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را
از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود
نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بروجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند
باز داد و با دلی شاد و خاطر از بار غم آزاد رو بآشیانهٔ خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود
هر یک مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک در حوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند
باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند
که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم
آتشی بر فروخت * چو زد شعله اول هم او را بسوخت * و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن
کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان
دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو
متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر که را
بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **فرد** چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست * شرم دارد
ز فرو بردن پرورده خویش * دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استخفاف
روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت
آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان یعنی
نیکو خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت
و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان
و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که
در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح
میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شدت قهر باید بست در لطف و مرحمت گشاید **بیت** جنگ
و صلح بی محل ناید بکار * جای گل گل باش و جای خار خار * کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین شنزبه
نشسته و میخواهی که از حمی تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد
هر کس بدو باز گردد **بیت** هر که بدی کرد بجز بد ندید * آفت آن زود بوی در رسید * و هر که دیدهٔ عبرت
بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر گشاده
و پای طغیان از جادۀ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز و بی رحمت و خیره کش * ز تلخیش
روی جهانی ترش * مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا بر داشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این
پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدۀ دل من تا امروز از مشاهدۀ وجه صواب
پوشیده بود و دست عصیان من بروی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا
در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبۀ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست
هیچ ظالمی حلقۀ تشویش بر در خانۀ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت** فراخی
دران مرز و کشور مخواه * که دل تنگ بینی رعیت ز شاه * رعایا را بدین مژدۀ جانی پدید آمد و فقیر انرا بدین بشارت
گل مراد در روضۀ امیدواری شگفته شد **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد * بشارتی بدل و مژده
بجان آمد * القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبساط
هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند **فرد** چنان کرد بنیاد انصاف محکم * که گو گرد را
پاسبان گشت آتش * یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از سبب میل
مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم
و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خایید بیچاره
روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بیند اخت و پای آن سگ بشکست
هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارۀ راه قطع ناکرده پایش
بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید
قطعه نیک دریاب و بد مکن زنهار * که بد و نیک باز خواهی دید * میل نیکی اگر کنی همه جا * خویش را سرفراز خواهی دید
ور طریق بدی روی خود را * پایمال نیاز خواهی دید * و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی
بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِاَخِيْهِ فَقَدْ وَقَعَ فِيْهِ جلوه نماید و بزرگی
فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

غلبه ۱۲ — بلا — تلخی ۱۲ — پس ۱۲ — ای دریافت کن ۱۲ — ای عاجزی ۱۲ — در راه دیگران ۱۲

۵ بالکسر و یای مجهول و ضم کاف فارسی یعنی تلخی کش و بی سبب کش ... ضعیف کش ... خاست از بهار عجم و سراج و رشیدی و برهان و سروری بمعنی بی محابا و بیباک و ظالم ۱۲ ۶ زنهار بر وزن بسیار بمعنی امان و مهلت باشد و عهد و پیمان را نیز گویند و در مقام تاکید ...

اگر در صددِ انتقام از ظالم باشد آن را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بآزارندهٔ او رسد بر آن چه
ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکارِ تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت
از قوتِ تو بیش است و دوستان و معاونانِ او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت
دست ندهد و بتو آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمرِ کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالیِ
آن سوراخ ماری بود که آبِ دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هر گاه
که زاغ بچه نهادی مار بخوردی جگرِ زاغ را بداغ فراقِ فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شد کار
آن حال با شغالی که دوستِ او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار
باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفعِ مضرتِ او خواهی کرد زاغ گفت
میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که
نور دیدهٔ من است از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان
را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطرِ جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود
را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصیدِ ماهی آورده
بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعفِ پیری بدو راه یافت و قوتهای
بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدامِ غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان
رفتند ❊ که گردِ شان بهوای دیار ما نرسید ❊ افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزیکه در موسمِ پیری
پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که
بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم **ع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد ❊ پس چون اندوهگینان
آه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی بگرفتمی و مرا از ان سدِ رمقی و قوتِ لا یموتی حاصل بودی
ماهیان را از ان نقصانی و زیادتی نمی افتاد و اوقاتِ من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز دو
صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیرِ ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان
آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کارِ ایشان بپردازیم پس روی بدین جا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جانِ شیرین بر باید داشت و بر تلخیِ مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان
رفت و این خبرِ موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاقِ خرچنگ روی بماهی خوار
نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسید و عنانِ تدبیر از دستِ ما بوده **بیت** چندانچه سراپای
مُهم می نگریم * در کار صفتِ زعجز سر گشته تریم * حالا با تو مشورت می کنیم اَلْمُسْتَشَارُ مُؤتَمَن
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرطِ نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که
نفعِ آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذاتِ تو بما باز بسته است و حیاتِ تو بوجودِ ما متعلق پس در کارِ ما
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبانِ صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت
صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبحِ صادق
دم برابری میزند و در نمودنِ عکسِ صور بر آینهٔ گیتی سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعرِ او توان شمرد و بیضهٔ ماهی
جمع صورت ١٢
در جوفِ آن توان دید و با این همه نه غواصِ فهم بقعرش تواند رسید و نه سبّاحِ وهم ساحلِ آنرا تواند دید و دیدهٔ
خطرزن ١٢
دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهیِ آن غدیر جز زنجیرِ آب قیدی ندیده **بیت** آبگیری بسانِ
دریائیست * لیک دریای بی سر و پائیست * گر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش
و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاریِ تو نقلِ ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا انچه
از قوت و قدرت ست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ ست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند
پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و هر یک دیگری را پیش دستی جستندی و خرچنگ بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زمان بزمان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر سخن خسیس
بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر
افتاده خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن دگر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر ازو نیست
اولی آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد
خرچنگ که از دور استخوان ماهیان بدید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن
قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود
اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد
قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر * بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری * که گر مراد بدست آیدت
بکام رسی * و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری * پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او
محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود بانک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک
یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد
و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته
وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند **قطعه** دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به * بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن * دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به * و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنص وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ
اِلَّا بِاَهْلِهٖ هم بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ
گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد **فرد** مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی
خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست * شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها
نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غائب نشوی
می پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم

نظر بر وی افتد هر آینه او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود دفع
او سعی کرده باشی بفراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه
بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت
(ای غسل ۱۲)
مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه بر داشتند و زاغ باز رست ع خصم از میان برفت
و سرشک از کنار هم * دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بکر رخنه سازی
او بفکر دربندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو
نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایهٔ خارستانی بر خفته
و در خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت
خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت **بیت**
(ای آگاه ۱۲)
بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری * مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری * خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز
تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطهٔ
طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن
من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی ست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت
حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیات است و خونش از شیرینی و نازکی
مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو تنهائی شکند اگر
(ای مشابه ۱۲)
گرسنگی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم ع دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم * گرگ
(ای بخورد ۱۲) (پس بهتر است ۱۲)
بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان
را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی **مثنوی** روبهکی چست و دغا پیشه بود
یعنی که تمغاچی آن بیشه بود * لعبت بازی گر صحرا و ده * وز ددگان برده ببازی گره * هم دد صحرا بفغان
(ای باج گیرنده ۱۲)

بوداز و * هم سگ ده نعره زنان بود از و * در گه جستن شده از دیده گم * صحن فلک رفته بجاروب دم *
خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ
گذاشته بخانهٔ روباه درامد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت
بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین * بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین * خرگوش گفت از
مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار
ازان سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز ست و در عرصهٔ ولایت
پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای
معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا می توان نمود
فرد یا ازین در باز گرد چون بلای ناگهان * یا فرود آید بدین جا چون دعای مستجاب * روباه از صفحهٔ
این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آن نیست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ ست * پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در
زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نماییم خصوصاً چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضَّیفُ اِذا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهِ و بزرگان گفته اند **قطعه** هر کرا
بینی بعالم روزی خود میخورد * گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن * پس ترا منت ز مهمان
داشت باید بهر آنکه * میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن * ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی
که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش
تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب ست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در ان

در ازی کنایه از زبان درازی ورفتن بیای مصدری بمعنی
خطاست صح ۱۲
بمعنی ... ۱۲
از سراج اللغات و جواهر الحروف ۱۲
خصلت ست ۱۲
وآن ازین جا محذوف ست ۱۲ مهمان کسیست وقتیکه بخانه کسی نزول میکند نزول میکند بروزی خود ای روزی خود همراه خود می آرد ۱۲

نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفر تفیه شدن روباه مژدگانی داد و بازه به تجدید که لِکُلِّ جَدِیدٍ لَذَّةٌ تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی باخود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از انجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش روانه گرگ را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آن را بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشغفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش ست علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین ست که تو میگوئی اما گاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم آوردن چه سهم غدری که از کمان دوستی گشایند جای گیرتر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان در حسن هر یک ازان ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزه آبخورد ✽ چو سیماب در پیکر لاجورد ✽ ریاحین دمیده بر اطراف جوی ✽ صبا عطر بیز و هوا مشک بوی ✽ و در ان مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در ان نزدیکی شیری تندخوئی بلاجوئی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی باتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تو ایم و تو

هر روز پس از رنج فراوان مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم
و تو نیز در جست وجوی ما بتگاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک
میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندندی و بنام
هر کدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام
خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این
جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و وقت
سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده **بیت** تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن * خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را
بآرزوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور
مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و او را
بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه ایشان ست بسخن من التفات ننمود و گفت این
شکارگاه من ست و صید آن بمن میرسد ع نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه * ای ملک چندان لاف و گزاف
در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال
معروض رای هنر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت **مثنوی** من آنم که در شیوه طعن و ضرب
بشیران در آموزم آداب حرب * کدامین هژبر این دلیری کند * که سر پنجه بر صید من افگند * پس گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت
ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی **فرد** اما ز خدا
امیدوارم کو را * در چنگ تو بینم بمراد دل خویش * این بگفت و در پیش استاد شیر ساده دل بفریب او غره شد
در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چینی صور نهار درست نمودی

وبی خطا صفتِ حلیه وچهرهٔ هر کس از ناظران را بر شمردی فرد در روی کسی نگاه نکردی که نقشِ خویش * از صفحهٔ ضمیرِ
سیرش نخواندی * گفت ای ملک خصمِ نابکار درین چاه ست و من از مهابتِ وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد
خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورتِ خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان خصم است
و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه نفسِ خونخوار را بمالکِ
دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیتِ حال آگاهی داد و ایشان بوظائفِ شکرِ الٰهی قیام نمودند
در ریاضِ امن و سلامت بفراغتِ خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربتِ آب از پیِ
بدسگال * بود خوشتر از عمرِ هفتاد سال * و در ایرادِ این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محلِ غفلت
بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی
عذری توان نهاد و اگر بی مضرتِ شیر هلاکِ او دست ندهد زنهار که گردِ این کار نگردی که هیچ خردمند برای
آسایشِ خویش رنجِ مخدومِ خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترکِ ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دلِ ریش سری در پیش افگند
شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ایم خیر ست گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بجنبید و گفت چیزی
حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است
زودتر باز نمای که مهماتِ کلّی بتاخیر بر نیاید و اگر کارِ امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر و کارِ خیر
پیش آر * که در تاخیر آفات ست بسیار * دمنه گفت هر سخن که از استماعِ آن شنونده را کراهیت آید در ادای آن
دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکرِ بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیزِ شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع
نیز باید که ملاحظهٔ احوالِ گوینده کند که در مقامِ نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را اجزای حقوقِ
تربیت غرضی نیست سخنش را بسمعِ قبول اصغا باید نمود خصوصاً که منافع و فوائدِ آن بدو باز گردد شیر گفت
تو میدانی که من از ملوک بفضیلتِ رای و مزیتِ خرد مستثنی گشته ام و در استماعِ کلماتِ هر کس تمیزِ ملوکانه پیش نهادِ
ضمیرِ خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز
رخصتِ جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانشِ ملک وثوقِ من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محکیست * که قلب و خالص ما می شناسد * شیر گفت
وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریبت
و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد * دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر که
از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم ست باید که در ادای حق و تقریر صدق نصیحت
از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه
با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد * شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است
و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادثه شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود
دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت **بیت** که شاها خرد رهنمون تو باد *
ظفر یار و دشمن زبون تو باد * شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته
که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او بدانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بی شمار معاینه دیده ام
بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود * خیالی داشتیم و نی چنان بود * و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت
غدار آن همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابله آن نعمت این صورت از و در وجود آمد
و باز ای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی
کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ
دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **مثنوی** کسی را که گیتی ز چاه حمول
برارد رساند باوج قبول * عجب گر نه دعوای شاهی کند * سر سرکشان در کمند افگند * شیر گفت ای دمنه
نیک براندیش که این چه سخن ست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد
تدبیر این کار چگونه تواند بود * دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن ست و چون پادشاه یکی را
از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند او را زود تر از پیش بر باید داشت و گرنه
کار از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند

خاطر فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید ما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تأمل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید

قطعه

مخالف تو یکی مور بود ماری شد ٭ بر آور از سر آن مور تا نگشته دمار

مده امانش ازین بیش و روزگار مبر ٭ که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل آن کرده ع اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را اخزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت و در وی سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی اخزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای زنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته

مثنوی

چمن از نسیم صبا مشکبار ٭ چمن از لطافت چو رخسار یار

ز باد سحر گل دهن کرده باز ٭ چو معشوق خندان بعاشق نواز

ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر کماهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند چون شب در آمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها د

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد **مثنوی** خردمند دانا کسی را شناس * که محکم نهد کار خود را
اساس * کسی را که خرمنش بنیاد درست * بنای همش بود سخت سست * پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه
با یاران مشاورت کردی از انجانب که آب بر جان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر
پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی **فرد** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست * اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه
مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکائد دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را
مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد **بیت** بمیرای دوست گر خواهی رهائی * که کس بی مردگان
نیابی آشنائی * و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش
و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را ازایراد این مثل مقصود
که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ ابدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد
و خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید **بیت** چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر * شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته ام دمنه گفت
همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت** هر کجا داغ بایدت فرمود * چون تو مرهم نهی
ندارد سود * لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای
دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله دنی اصل

بر قاعدهٔ بیم و امید ست چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولت خواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ✤ ای دوست چنان مکن که نومید شوم ✤ شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آیینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد **بیت** چو دل بد و ستیش خویش اعلم سازد ✤ چرا بدشمنی من علم برافرازد ✤ دمنه گفت ملک را ببابد شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح بما فیه ع از کوزه همان برون تراود که در وست ✤ مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم ✤ شام تا صبح مونس و محرم ✤ وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضارا گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده عبور بر آب میسر نیست و نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز میمانم ✤ عجب که بی تو بمانم

عجب همی مانم + کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشتِ خود
سفینه ساخته سینه را سپرِ بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست
فرد ای دوست بیا بهر چه داری + یاری بخر و بهیچ مفروش + پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه
بر آب افگند و روان شد + در اثنای شناوری آوازی بگوشِ کشف رسید و کاوکاوی از حرکتِ عقرب احساس کرد
پرسید که این چه صوت ست که می شنوم و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنانِ
نیشِ خود را بر جوشنِ وجودِ تو آزمایشی می کنم کشف بر آشفت و گفت که ای بیمروت من جانِ خود را برای تو در
گردابِ خطر افگنده ام و به پشتی کشتیِ پشتِ من ازین آب می گذری اگر التزامِ منتی نمی کنی و حقِ صحبتِ قدیم را
فرو نمی نهی باری سببِ نیش زدن چیست با آنکه محقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیشِ
دل خراشِ ترا در پشتِ خار امثالِ من تاثیری نخواهد بود **فرد** غالب آنست که دست و دلِ خود ریش کند +
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار + عقرب گفت معاذ الله که امثالِ این معانی در همه اوقاتِ زندگانی پیرامنِ
ضمیرِ من گذر دیا گذشته باشد بیش ازان نیست که طبعِ من مقتضیِ نیش زدن ست خواه زخم بر پشتِ دوست باشد
خواه بر سینهٔ دشمن **قطعه** هر گرا عادتِ ذمیم بود + بی ارادت ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب +
گرچه بروی نمی شود قادر + کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند نفسِ خسیس را پروردن آبروی خود
بر باد دادن ست و سر رشتهٔ کارِ خود گم کردن **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست + با ناکسان
دریغ بود لطف و مردمی + سخنِ بزرگانست که هر کرا در اصلِ خود نسب نیست امید راد رو هیچ نصیب نیست
چه حرام ست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه**
بد اصل را چگونه توان کرد تربیت + کس در درونِ جامه چرا مار پرورد + حنظل به تربیت ندهد طعمِ نیشکر +
گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد + و به ایرادِ این سخن بر ضمیرِ منیرِ ملک گذشته باشد که از عدمِ اصالتِ شنزبه
وخستِ ذاتِ وی اندیشه ناک باید بود و نصیحتِ زیر دستانِ مشفق بگوشِ هوش استماع باید نمود چه هر که
بسخنِ ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید عواقبِ امور و خواتمِ مهماتِ وی از ندامت و ملامت
خالی نباشد چون بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظرِ استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسبِ آرزو خورد هر آینه هر لحظه

ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد * فرد * ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک * صبر تلخ است
ولیکن بر شیرین دارد * و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد
و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند * رباعی * فکری که
بکار خود ترا باید کرد * بهر چه بدیگری رها باید کرد * وانگه که بدین نوع خطائی کردی * در گردن دیگران چرا
باید کرد * شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد
شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت
او از نباتات وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد
و من از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او
جای گیرد * فرد * مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال * کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن * واگر شنزبه
با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد
و اگر بر ماهچهٔ چتر همایون هما آسای من که نمودار سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد
مثنوی * تهی دست گر مایه داری کند * چو لنگیست کو راهواری کند * من آن صید را کرده ام سر بلند *
منش باز در گردن آرم کمند * دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من است یا من بر وی غلبه
می توانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرق و مکر
و دستان غدر نقشها بر انگیزد و از آن میترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او
دم موافقت زنند و یک تن اگر هرچند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید * قطعه * پشه چو پر شد بزند
پیل را * با همه مردی و صلابت که اوست * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست *
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر من است
که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت
و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن وا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم

و سخنِ من در دلها مردود و عهدِ من در خاطرها بی قدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی ✤ ناتوانی ز پا
نیندازی ✤ دمنه گفت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری
نخوتِ مهتری مشاهده افتد فی الحال اطرافِ کارِ خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقتِ ایشان در چینند
و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شام مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحبِ قدیمی باشد
و از وانواعِ فوائد و اصنافِ منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنجِ او شفا نتوان یافت و طعامی که
بدلِ ما یتحلل و ممدِ مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرتِ او خلاص نتوان یافت **فرد**
زانکس که دلِ غمزده ات شاد نگردد ✤ گر خود بمثل جانِ تو باشد کم او گیر ✤ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم
صحبتِ شنزبه را و دیگر با او ملاقاتِ من از جملهٔ محالاتست همان به که کسی نزدیکِ وی فرستم و صورتِ حال بر وی
ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد در حال براءتِ ذمتِ خود بر شیر
روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحتِ ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دورست و مادام که
سخن گفته نشده است محلِ اختیار باقیست و پس از اظهار تدارکِ آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت** سخن تا نگفتی
توانیش گفت ✤ ولی گفته را باز نتوان نهفت ✤ سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این
بشست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است تا آن حجابِ دل است و دل والیِ ولایتِ بدن و سخن عرض
کننده جواهرِ گنجینهٔ وجود تا درج گویائی بمسمارِ خاموشی بسته باشد و مهرِ سکوت بر سرِ حقهٔ نطق نهاده در چمنِ زندگانی
همه ریاحینِ سلامت روید و نهالِ حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبنِ بلاغت در تبسم آید و بلبلِ
فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزارِ سخن سببِ تفریحِ دل و تقویتِ دماغ خواهد شد یا علتِ ظهورِ مادهٔ
زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای ابسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنانِ شر انگیز
بیک اشارتِ بی محل گردنِ گنج بندرا به بندهای گران بسته **قطعه** اگر بچشمِ خرد در سخن نگاه کنی ✤ بضاعتی ست که هم سود
هم زیان آرد ✤ نشان که داد که ناگفته نکته هر کس را ✤ بدردِ دل کند آواره یا بجان آرد ✤ ولی بسی ست که گوینده را
کمین لفظی ✤ دهد بباد همان دم که بر زبان آرد ✤ ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورتِ حالِ خود بشناسد
و فضیحتِ خویش معاینه بیند ممکن که بمکابره در آید و جنگ آغاز دهد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت

پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکاره تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی را بسیاست
نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح یقین در تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن
قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل * که بی بینه شاه فرمان دهد * که همچون مضای قضا حکم او * گهی جان ستاند
گهی جان دهد * دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید
که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا و زشتی نیتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود
و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت
را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت
از راه حقیقت مندفع گشته دغدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز
او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را به بیند و از طرف وی نیز شعله افسادی برافروزد **بیت**
میان دو کس جنگ چون آتش ست * سخن چین بدبخت هیزم کش ست * فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره
شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را به بینم
و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده
بنزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت
ای دمنه چونی ع یاد میدار که از مات نمی آید یاد * روزهاست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته
و کلبه یاران را باز نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده **فرد** بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی * که یاد تو
نتواند که یکنفس نکند * دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال
جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته **بیت** از دل سوی جان بسی رهها
ساخته ام * پنهان ز تو با تو عشق ها باخته ام * و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید
دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود

بر باد کردن ۱۲ … با لکسر راه راست … و همچنین منهج بالفتح و نام … کتابی ست مناهج جمع ۱۲ … بالفتح روان شدن … و در بعض نسخ بجای قضا … قضای و بمقام قضا … بالفتح سوار کار شدن … و سواری کردن و نشستن … و بالکسر دانائی و زیرکی … بنشان و نظر ۱۲ … چیزی در یافتن … ای از … ای خواستن ۱۲ … نیکو فهم ۱۲ … مشغول بیاد … ای از خانه و گوشه … و صراحت بعبارت اللطیف

هراسان و لرزان نباشد و سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی
بیگانه و آشنا در نه بندد **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز * برخیز و بهر جا که توانی بگریز * در پای گریختن ار نداری
باری * دستی زن و در دامن خلوت آویز * گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای و تفصیل این اجمال را
بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام تر و فائدهٔ کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز
ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند که سرمست و بی باک نشود
و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی
با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی
بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند
که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید **مثنوی** صحبت شاه را ز روی قیاس * همچو دریای بیکرانه
شناس * بچنین بحر پر ز خوف و خطر * هر که نزدیک تر پریشان تر * و درهمین باب گفته اند **بیت**
بدریا در منافع بی شمارست * وگر خواهی سلامت بر کنارست * شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که
از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود
نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم
و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من
و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چارهٔ ندارم ازانکه
هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق
و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبر دار ساز و هیچ دقیقه از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار
دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ
احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و حوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر روز را تتمهٔ خاصه
و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده

حسن عهد خود را بیمن پیمان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم

فرد من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم * تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال * حالا صلاح وقت در آن

می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روبچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی سعی نمائی

و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت

ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ

نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من

بسته اند و او را بتذویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طائفهٔ نابکارانند همه در سخن چینی استاد

ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان

معاینه دیده لاجرم هرچه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت

اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در

تجربت براین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتی است وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا گیرد هیچ نیافت

چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ

سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی صید او را

فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان

ملتفت نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامة * و ثمرهٔ این تجربه آن بود که همه شب

گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی اثری

پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از

روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر * گرچه باشد

در نوشتن شیر و شیر * هر دو گون زنبور خوردند از محل * زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل * هر دو گون آهو گیا خوردند

و آب * زین یکی شد خون و زان دیگر مشک ناب * دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آن که

سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را برتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی
ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند **قطعه** شاه هرموز[51] م ندید و بی سخن صد لطف کرد * شاه یزدم[52] دیدو مدحش
گفتم و هیچم نداد * کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج * داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد *
شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت
نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باستر ضا و معذرت آنرا رفع تواند کرد *
و اگر عیاذاً بالله[53] آنرا موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی
در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نبود و آنچه میان
من و شیر واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در
ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بی حرمتی
فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از ینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده *
و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی نموده ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد
فرد دارو سبب درد شد اینجا چه امید ست * زائل شدن عارضه و صحت بیمار * و اگر این هم نیست ممکن
ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای
عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر[54] باشند و خائنان را خوش آمد گویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازین
جاست که علما گفته اند با نهنگ[55] در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب ملوک به امن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات
خدمت پادشاهان بسیار ست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان
را با آتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امید واران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست
نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که با آتش نزدیکتر ضررش بیشتر
اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق[56] بی خبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند

[51] نام جایی
[52] عبارت از [illegible]
[53] پناه بخدا
[54] انکار کننده
[55] جانور آبی معروف از برهان
[56] سوزانیدن

و فی الحقیقة نه چنان ست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
که هر ساله عنایت بایکساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظره باز ست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت
تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون
ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان ست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن می کند که
کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفائی بر پا نیستش + بهتر ازان
کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت
علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت و تکلف
تو آب و دانه که مادهٔ حیات ازان مدد می یابد مهیا می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام می کنند و بدولت ایشان توشه و گوشهٔ داری هرگاه بگرفتن تو مائل می شوند از پیش و پس ایشان گریخته
بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی **بیت** حق نمکی نمی شناسی + وز منعم خویش می هراسی +
و من با آنکه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمهٔ خورم
حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پروازکنان باز آیم
فرد مرغ دست آموز را چند آنکه کس دور افگند + با نشاط حال آید باز چون گوید بیا + ماکیان جواب داد و گفت
راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از انست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار
مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن را می دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام می گریزم
تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری **بیت**
نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت
جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمارست و سلاطین
از ارباب هنر بهیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که تیغ تیز را

هنروی موجب عناگردد و درخت میوه دار را سبب ثمر سر و شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس
قفس گرفتارست و طاؤس از حسن جمال بال کنده و شرمسار **قطعه** وبال من آمد همه دانش من * چو روباه
را موی و طاؤس را پر * هنر عیب من شد وگرنه سرم را * نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر * و هرآینه چون بی‌هنران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت
در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت ست مادهٔ شقاوت و مایهٔ نکبت
گردانند **فرد** چشم بداندیش که برکنده باد * عیب نماید هنرش در نظر * و بزرگی درین باب فرموده است **مثنوی**
گر هنری سر ز میان برزند * بی هنری دست بدان در زند * کار هنرمند بجان آورند * تا هنرش را بزبان
آورند * و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود * در چشم
گرچه که سینا بود * رسم بزرگان بود الصاف کار * کار خسان نیست بجز خار خار * وانکه ندارد دل
رحمت پذیر * تهمت پشمینه نهد بر حریر * دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر
مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود ع تقدیر
چو سابق ست تدبیر چه سود * دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش پیش روزگار خود
سازد چه هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا
نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچ کس از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست **بیت**
هر آتش که دست قضا بر فروخت * همه فکر و تدبیرها را بسوخت * و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی
بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان
پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر * همه زیرکان کور گردند و کر
مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت تمثیلی گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی

مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی ✣ گلش سیراب آب زندگانی ✣ نوای عندلیبش عشرت انگیز ✣ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ✣ و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز تر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی **فرد** گل زیر لب نمیدانم چه میگوید که باز ✣ بلبلان بی نوا را در فغان می آورد ✣ باغبان روزی به عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زرنگارِ او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت** بلبل که بگل درنگرد مست شود ✣ سر رشتهٔ اختیارش از دست شود ✣ باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل ع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد ✣ روز سوم باز بحرکت منقار بلبل ع گل بتاراج رفت و خار بماند ✣ خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مائل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت **فرد** تا کی آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب ✣ تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب ✣ هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ✣ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ✣ بلبل گفت ازین مقام درگذر و اندیشه کن که من بدین مقدار جرم که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو

چون خواهد بود **مثنوی** گنبد گردنده زروی قیاس * هست به نیکی و بدی حق شناس * هر که نکوئی کند
آتش رسد * ور بدی کرو زیانش رسد * این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بشکر
آزادی بگشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان
آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک
ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ ع با قضا کارزار نتوان کرد * چون قضای آسمانی
شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **مثنوی** بسر پنجه دست قضا
بر مپیچ * که دست تو قدرت ندارد بهیچ * نباشد حذر با قدر سودمند * هر انچه از قضا آید آنرا پسند * و این
مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الٰهی نهم
چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما آستان حضرت دوست * که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست * دمنه گفت
ای شنزبه انچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که انچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب
بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباریست
کامگار و غداری بدمزاج و مکّار اوائل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان
تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر رونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل که هیچ
تریاک آنرا سود ندارد آگنده **بیت** همه ریو و رنگ ست و مکر و فریب * نه صدق و مروّت نه صبر و شکیب *
شنزبه گفت زمانی طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم **فرد** ای دل مزهٔ وصل چشیدی یکچند * اکنون الم فراق می باید دید * تحقیقت مرا
اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من طعمهٔ او را
می شایم با ستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند
بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا * اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا * اما تقدیر الٰهی و مدد
تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه ست و جز پایان مهمات

بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد براتشی چنین
آتش بر افروخته ام هنوز دود وی پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام ع چون کنم خود کرده ام
خود کرده را تدبیر چیست * و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید مشابه کسی
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا
بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده
و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از ان حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شد
بحوصلهٔ مرغان مقام گیر **فرد** از زیادت طلبی کار تو آید بزیان * سوداگر خواهی از اندازه زیادت مطلب *
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود **بیت**
بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست * طامع همه جا و نزد همه کس منفعل ست * گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد
عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود
بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد
چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او برآورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا می گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای
آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را
فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را بران داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست و نزدیک
سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد
صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره
رسانید با خود گفت اگرچه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا
متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور بوده
نموده **فرد** هر کجا خاطر مشکل بکشند * جهد کن تا برون خط باشی * و اگرچه ممکن ست که این جا جانوری مرده
آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر همه تقدیر حذر اولی **قطعه** مرا چون دو کار پیش آید

که ندانی کدام باید کرد * آنکه در وی مظنهٔ خطر ست * آن بر خود حرام باید کرد * وانکه بی خوف و خطر
باشد * بهمانت قیام باید کرد * روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت
درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای
افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه ست از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع
بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بند و بند را سر افگنده سازد فرو زیاده
سرت ار یک کله بدست آری * بخاک پای عزیزان که در سر باشد * شنزبه گفت من غلط کردم که در اول
ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد
و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه ست با آنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند
یا در گوش کر مادرزاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت
گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تند قطرات باران توقع کند قطعه ز پادشاه وفا جستن
انچنان باشد * که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی * نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد * هزار بار گر از جوی
خلدش آب دهی * دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه
حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد
اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین ست میل شاهین ترازوی
زندگانی من بکفهٔ فنا مائل ترست نه بینی که چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده
دست بدست دهند و یک روی قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پا در آرند چنانکه گرگ
و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری
بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در ان حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته بطرف
بطلب علف می پویید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران باز حال اقامت و حرکت
سوال کرد شتر گفت **فرد** پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم * چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت *
انچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود **ع** صلاح ما تو به دانی از ما * شیر گفت اگر رغبت نمائی
در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی
و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ
و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من
دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت
شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر در بیشه ما را چه فایده
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را
از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را
امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخشنود **مثنوی** هر که در طرح خیانت گر بیست * دین
وی از عهد دیانت بریست * سکهٔ مردی ز دیانت بود * قلبی مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب
حیلهٔ توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد و شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس
پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک
هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان
رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن
اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت
صیدی هست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمانه را که وفا نیست یار شان * مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان * سگ به ز گرگ بگان جمعی
که از حیل * جز بر کنار سفره نباشد شکار شان * شکستن عهد در کدام مذهب جائز ست و به زنهار داده
قصد کردن در کدام ملت روا فرد هر شاخ پایدار که از تست سربلند * مشکن بدست خویش که آن هم شکستِ
تست * زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل‌بیتی توان کرد
و اهل‌بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد
چه سلامت او اهل اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب
عهد از صفت غدر پاک باشند و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مُسلّم ماند شیر سر در پیش افگند
و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست
که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت
این پادشاه کامگار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند
که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم و صواب
در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه
جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی
گویند بمکین که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده‌دلی
او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از
تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد
ببزم طرب شادمانیت باد * راحت ما بصحت ذات ملک متعلق ست و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را
از گوشت من [illegible]تی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو
چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ع تو کیئی تا که در آئی بشماری باری * زاغ که این سخن بشنید سر
در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فرد ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل * زنجهٔ تو برد روز نامهٔ

آجال مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماهِ جاهِ این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حالِ من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرطِ هواداری و عین حق گزاری بود اما گوشتِ تو بوی ناک و زبون و زیانکار است مبادا که بتناولِ آن رنجِ ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ بپیش آمده زبان بگشاد و گفت **بیت** که شاها خداوند یارِ تو باد ✽ عدو روز هیجا شکارِ تو باد ✽ من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بنِ دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محضِ اخلاص و عینِ اختصاص گفتی اما گوشتِ تو خناق آرد و در ضرر قائم مقامِ زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن شتر دراز گردن شتر دراز گردن

بالاِ مهار گسیخته بحکمِ کُلُّ طَوِیلٍ اَحمَق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت **فرد** ایا شهی که گشاد دست چرخ فیروزه ✽ بر آستانِ تو درهای فتح و فیروزی ✽ من بردا شتهٔ این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائقِ مطبخ ملک هستم پاره پاره بخوان او رامی شایم بجان مضایقه نیست **بیت** بر نخیزم ز سرِ کوی تو تا جان دارم ✽ ور رسد کار بجان از سرِ جان برخیزم ✽ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرطِ شفقت و صدقِ عقیدت ست و فی الواقع گوشتِ تو خوشگوار و با مزاجِ ملک سازگار ست رحمت بر همتِ تو باد که با ولیِ نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نامِ نیکو یادگار گذاشتی **بیت** هست جوان مرد در مردم صد هزار ✽ کار چو با جان فتد آن جاست کار ✽ پس همه بیکبار قصدِ شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکرِ اربابِ غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوبِ صواب منحرف ست اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظِ مال و حمایتِ نفسِ خود کشته شود در دائرهٔ شهادت داخل ست و فیض مَن قُتِلَ دُونَ نَفسِهٖ فَهُوَ شَهِیدٌ مر او را شامل دیگر آنکه اگر اجلِ من بر دستِ شیر مقرر و متقدر شده است باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **بیت** بنامِ نکو گر بمیرم رواست ✽ مرا نام باید که تن مرگ راست ✽ دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگامِ حرب مسابقت روا ندارد که البادِی اَظلَم و مباشرتِ خطرهای بزرگ باختیارِ خود دلیلِ زیرکی نیست بلکه اصحاب رای تحمدار او ملاطفت

بالضم بزمین فرو شدن و گرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب و بعضی گفته اند که کسوف گرفتن تمام آفتاب و خسوف گرفتن بعض و بعضی اول نشستن بعمه نیز آمده منتخب

بالضم بیماری خفه در گلو گرفتگی و جلد خفه کردن از گلو و با لکسر یکدیگر را خفه کردن و رسنی که در گلو کرده بدان خفه کنند منتخب

در از قامت نادان است

ای کار بجان رسید

ای آنکه هستم

ای یک یک

ای تنگی

اینها حاجت کسی کشته شود

آنکس شهید است

مر شروع کننده ستمکار است

گرد مهم خصم بر آیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند **مثنوی** فریب خوش از خشم ناخوش بهست

برافشاندن آب آتش بهست * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید سوی قهر دادن لگام * دیگر دشمن

ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغدر و زرق

آتش فتنه بر انگیزد که زبانهٔ آن بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط

مستغنی ست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از

تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند

جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای

نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی تر و موضعی دلکش ست و حالا

تحویل ازین محل محال می نماید بیضه می باید نهاد ماده گفت این جا جای تامل ست چه اگر دریا موجی بر آورد و بچگان

ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری

تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف

از وی بتوان ستید **فرد** چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک * ماده گفت از حد خود

تجاوز نمودن نه لائق ست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق بچه قوت وکیل دریا را بانتقام

تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی * که گنجشک باشی

و بازی می کنی * ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امین و جائی حصین اختیار کن از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان

نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت

و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال

ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جلیسی انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده عمری برفاهیت بسر می بردند

بیت خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد * ناگاه دست روزگار

غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وَاَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ **مثنوی** خوش ست از جام وصل دلبران می ✲ ولی هستش خمار هجر در پی ✲ برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان ✲ که سنگی نایدش زیر دندان ✲ و آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت خلاف التصمیم دادند **قطعه** سفر بهتر آنرا که در جای خویش ✲ دلش از غم این و آن ابتر ست ✲ که هر چند رنج سفر بد بود ✲ ولی از جفای وطن بهتر ست ✲ پس با دلی پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ‌پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند **بیت** ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد ✲ چشم بد ایام چگویم که چها کرد ✲ سنگ‌پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد **مثنوی** ای بی تو حرام زندگانی ✲ خود بی تو کدام زندگانی ✲ هر زندگیی که بی تو باشد ✲ مرگیست بنام زندگانی ✲ و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود **فرد** هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور ✲ دل از تصور دوری بجوش [illegible] ست ✲ بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت** بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت ✲ کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت ✲ سنگ‌پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت بی آب ممکن نه اما درین زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید **فرد** تو جان منی و عزم رفتن داری ✲ چون جان برود این تن بیجان چه کند ✲ گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت ست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز گردان متعسر ست و بریدن تو نیز در فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی

چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت
و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر
توانم کرد **بیت** در هر کاری دلی بباید نخست * ناید ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز ما
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبک‌سنگی دریافته شاید که آنچه گویم بدان کار نکنی و عهدی که بندی
بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن
اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **فرد** عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز * شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس که چشم بر ما خواهد افتاد
سخنی در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چند انچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی
بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نکشائی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده
متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا * اگر راست پرسی خموشی خموشی * الغرض ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن
محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می‌بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می‌برند و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن
قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می‌شد سنگ‌پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت **ع** تا کور شود هر آنکه نتواند دید * لب گشادن همان بود و از بالا بر افتادن
همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن است و بر نیکبختان
پند شنودن **قطعه** نیک خواهان دهند پند ولیک * نیکبختان شوند پند پذیر * پند من گرچه نیک خواه توام
در تو بدبخت کی کند تاثیر * و فائدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود
سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده **فرد** آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش *
بسیار نماید سر انگشت ندامت * طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما ترس و جای آن نگاه دار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت
جانب باز از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان
حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب
آمد و باز گفت که ای خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی
باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهدم
که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را انجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی دل بی نهایت است * هنگام دستگیری و وقت
عنایت است * اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت
بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان باید کند
و وطن و مسکن را بدرود باید کرد **فرد** یا با صد خاری بباید ساخت با خار غمش * یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد
مرغان ازین واقعه خسته حال شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه
بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان
نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد
بیت غم زیردستان بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار * سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم
خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که از حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف
ایشان را میزان گمان و امکان نه سنجیدی **قطعه** همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام * همه دلاور
رزم آزمای کینه گزار * فگنده در بر خود خود و جوشن از پر و بال * کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار * بجولی دریا رسید
نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید و وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر ملیو ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان ططیوی باز داد غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ
دراز قد دران عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه باوی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی
هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید **فرد** دوستی را هزار شخص کم ست * دشمنی را یکی بود بسیار * شنزبه گفت
من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا ببدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس
و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته و دم
بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین معنی
مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه
روی بکلیله آورد **بیت** بی خردی که شادیش از غم دیگران بود * صدق و وفا مجواز و گر همه برگران بود * کلیله گفت
کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد **ع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم * بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر
روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون
این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند **فرد** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی * گر فلک شان
بگذارد که قراری گیرند * پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد دمنه
بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سود
شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین بیم و دهشت
بهم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برارد و این دیگری دهن
بگشاید **فرد** مکن ملازمت پادشه کزان ترسم * که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و فکر
جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بیحیا نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده
خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند **قطعه** ز غوغای ایشان وحوش و سباع * دران
دشت و بیشه پریشان شده * یکی در شگاف کمر منزوی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت دیده
روی بدمنه آورد و گفت **رباعی** صد حیلهٔ و نیرنگ برآمیخته * وانگه ز میان کار بگریخته * بادان و صد ساله
فرو نشاند * این گرد بلا را که تو انگیخته * ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت

مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت اول این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر
ظاهر ست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را
بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو رواداشتی سوم بی موجبی در خون گاو سعی کردی
و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را
در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده
بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت
ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق
و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت
تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **بیت** کاری که بعقل
برنیاید * دیوانگیی در و باید * کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار
تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرأی قبل شجاعة الشجعان **فرد** کارها راست کند عاقل کامل
بسخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این
دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر
انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت ست که از کمال نادانی
و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود برشمارم **مثنوی** تا تو بدانی که چها کرده * نقش دغا بسته خطا کرده * از همه در
هیچ شماری نه * در همه هستند تو باری نه * دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من
قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیمه منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردان ست
سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دان ست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان خسیس
همتان ست و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر
یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد
هرج مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج
درمانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه** هرکه بدکار یا بداندیش ست * روی نیکی دگر کجا بیند *
هرکه شاخ مضرتی کارد * میوهٔ منفعت کجا چیند * دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در
بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده به
و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل
آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را
نشاید **مثنوی** علم کز اعمال نشانیش نیست * کالبدی باشد و جانیش نیست * علم درخت و عمل او را ثمر * خاص
ز بهر ثمر آمد شجر * شاخ که بی میوه بود ناخوش ست * مطبخیان را مدد آتش ست * و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم
این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم
بی صلاح پنجم صدقهٔ بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت
ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پرغصهٔ مظلومان بعز عرض
سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در و صورت نهنگی معاینه بیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت تشنه باشد
نه دست بدان تواند گشاد و نه پای دران میتواند نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف * ولی چه سود
که یارای آب خوردن نیست * دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران
کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس سبب زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
شیر برطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

و فرط بیخردی ست چه سلاطین به هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال ست چنانچه محبوب دل او بر راه هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او در ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل بر زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم به تن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخن ها میگویم و لیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من منتفی نخواهد گشت **فرد** باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ✤ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ✤ و مثل من با تو چنان ست که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند منائع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه های و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند قضارا در شبی سیاه تر از دل گناهگاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا شیر گردون که سازد بر تن خود پوست وارون ✤ به بستان مرغ را نعل اندر آتش ✤ که خوش در بابزن گردد بر آتش بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بطرف راه پارهٔ روشن افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده و می دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمودند و ازان کار بی فائده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمی شوند و تو رنجور گردی **فرد** هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار ✤ ترک او گیر که او مقبل نمی گردد بجهد ✤ و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد * هیچ نیکی ازو مدار امید * زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت * از کلاغ سیاه باز سفید * مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضائع میکنم و سخن بی فائده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمی کند * بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو * تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی * نشنید و همچنان بره خویش میرود * بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی * دمنه گفت ای برادر بزرگان باخردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصائح لازم ست خواه کسی استماع کند خواه نکند **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو * اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر * سحاب قطرهٔ باران بکوه و اگر گفت اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر * کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم و ولی از ان می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیله او حلقه دام بلا شد بحلقش درآویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ برآب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار ست حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی می نماید

مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر * بیش گردد زر شود غم بیشتر * کاسهٔ چشم حریصان پر نشد * تا صدف قانع نشد پر در نشد * پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریکِ عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاطِ تمام جائی و دیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدرِ احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریکِ نادان بدین افسون فریفته و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیرِ درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقامِ خود قرار گرفتند بیت روزِ دیگر که چرخِ شعبده باز کرد صندوقِ حیله را سر باز آن شریک که دعویٔ زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیرِ زمین بیرون کرده ببرد و شریکِ غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرجِ آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیشِ عاقل آمده گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبانِ خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریکِ زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بروی دعوی کرد و مضمونِ قصه و فحوای قضیه بسمعِ قاضی رسانید و بعد از انکارِ خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفقِ دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاك الله تعالی فردِ خورشیدِ حکم تو که در سندِ قضا احکامِ عمرِ تو بدرازی مسجل است مرا بجز آن درخت که زر در زیرِ آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرتِ کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدیِ این خائن بی انصاف که مجموعِ این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامتِ شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیلِ بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روزِ دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادتِ او موافقِ مدعا باشد بگواهیِ او حکم کند شریکِ زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیالِ گواهیِ درخت بسته ام و بامیدِ تو این نهالِ حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقتِ تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیهٔ العمر

حکایت ضرر مکر بغوک زبانی پدر زیرک

برفاهت وفراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت
کشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت پسر بودن
تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت باداء رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر
که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** اسرّت همه دارای فلک میداند * کو موی بموی و برگ
برگ میداند * گیرم که بزرق خلق را بفریبی * با او چه کنی که یک بیک میداند * ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد
و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه
غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی
بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت
متصور ست نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش
مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلکشایش چون طرّه خوبان عطرسای
مثنوی صد هزاران گلی شگفته درو * سبزه بیدار و آب خفته درو * هر گلی گونه گونه از رنگی * بوی هر گل
رسیده فرسنگی * صد ورق باز کرده دفتر گل * لاله برکف گرفته ساغر مُل * از شمیم شمال عنبر بیز * گشت اطراف
آن عبیر آمیز * و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین بر ندارد * **فرد** جای من
کوی مغانست و چه زیبا جائیست * هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند * خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را
بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند **بیت** اگر دانه حیله پاشد کسی * بدام آورد مرغ زیرک
بسی * غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده
خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگ جوی و تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا
منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین
قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که

بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد بیهوده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جملهٔ بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی * و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت ست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از منزل دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سرّ اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَ اَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره بادلی مکدر درمیان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که درمیان درخت کسی پنهان ست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد **فرد** سر هر نقش که از چشم خرد پنهان ست * جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر * پس فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خان و مان برآورند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلائق باز گفت مقارن همین حال پیر باز و پر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد ازانکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشید پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **مثنوی** هر که پا در مضیق

مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد * حیله ماریست کو دو سر دارد * هر یکی گونه گون خطر دارد * آن سر اره
خصم را کند دل ریش * این رساند ضرر بصاحب خویش * دمنه گفت تو رای را بمکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که
بیان در ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن نسبت
تو چگونه خواهد بود و شامت دوروئی و دوزبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل عنا
از دوروئی زینت بوستان ست و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر باد و زبان مال و ملک را پاسبان ست تیغ که یک رو
دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او **قطعه** خون میخورد چو تیغ
درین دور هر که او * یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری * وان کس که همچو شانه دو رویست و دوزبان * بر فرق
خویش جای دهندش نه سروری * کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهده جمال
تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وجز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت ست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد
و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است
بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان * دمنه گفت از سرزنش
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از
جمله مقالات محال آمیز ست و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار ست پیش از وقوع سه چیز و بعد از ان قرار آن از
قبیل ممتنعات ست و ثبات آن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست که بدریا نرسیده
و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع ست
که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را

مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه بود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود

فرد چون رشته گسست می توان بست * لیکن بمیان گره بماند * دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت متعسر ان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است که اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت

مثنوی باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * چند چو آتشکده آهنگران * دود و شرار دهی از هر کران * ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او و آفتاب او ارلاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود * نه از مردمت نیز آزرم بود * و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردار چه بند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنما مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر ست * گر حضور ناموافق بی حضوری خوشتر ست * همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر ست * و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بغایت ست مصاحبت نا اهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی

وخوش خوی وصالح کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان بروی خلق بستن * بخلوت خانهٔ تنها نشستن * رفیقی نیک بایدکرد حاصل * که صحبت انشاید بهر بیدل * مرا هست این سخن از عاقلی یاد * که رحمت برروان پاک او باد * که با بی دانشان هر کس که شد یار * زیاری شان بآخر شد گرفتار * و هر که بیار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اندکه باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان نگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوائیش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درختان بخشش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه‌های بیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید کرده و برنگ بیاد و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده

قطعه سیب را با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ * سیب مانند چراغیست درخشان بدرخت * روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ * امرود از هر شاخ کوزهای آبحیات با صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سودا برانگیخته **فرد** وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف * کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار * و بهٔ پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل دردآلود عاشقان را از مهر ماه وشان انتباه داده

بیت به زردی مهر ست و من از مهر م زرد * او از مه و مهر و من ز مهر مه خویش * گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا و رائحهٔ روح افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان * حریفان را حریف آب دندان * برای امتحان گردون زرکار * فگنده جوهر یاقوت در نار * چو نطقم وصف شفتالو سراید * سخن در وی تر و شیرین نماید * هنوزش لب بسوی لب نارسیده * که آب حسن و لطف از وی چکیده * در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق

والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شرح کمالش بر صفحه شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چینها گوی زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی

خربزه گوئی که دران سبز گشت * گوی ببرد از ثمرات بهشت * سبز خطی در خط او موی نه * مشک دمی مشک بدان بوی نه * پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که بمرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران باغ می گذرانید حاصل للعراز وحشت تنهائی به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ع

گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود * القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسله صحبت در حرکت آمد و دل روستائی بهوانست و مصاحبت خرس مائل شد

مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند * نوریان هم نوریان را طالب اند * صاف را هم صافیان راغب شوند * درد را هم تیرگان جاذب شوند * باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را می کشند * باقیان از باقیان هم سرخوش اند * خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان مؤکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت نظم بکنجی باغ می بودند یکچند * ز وصل یکدگر پیوسته خرسند * هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب * روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس راندن اشتغال می نمود و هر چند مگس را براندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

برای خربزه آتش خربزه ۱۲ بستنی شود آنرا شنیده چینها خشخاش داده ۱۲ پس روپانیدیم درآن زمین از گندم و جود انگور ۱۲ تنها ماندن ۱۲ مکافات ستم و سر ۱۲ ضعف کوه بلند بهشت مرده جود وارد زمین بهار ۱۲ آسیب زدن ۱۲ راندن ۱۲

بیچاره زود بنگسار را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از ینجا بزرگان گفته اند
که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهترست **بیت** دشمن دانا که غم جان بود * بهتر از ان دوست که
نادان بود * و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ
بلاها را هدف گردد **فرد** صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست * کز درون خالی از برون سیه ست * دمنه گفت من آنچنان
ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم
که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند و ممکن که بنابر غرضی جانب دوست
را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه این همه غدر
انگیختی و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست که
گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در
خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست مستدین آهن فروخته بود و بهای
آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را به خانه در آورد و گفت ای خواجه من
آن آهن را بامانت در پیغولهٔ نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از انکه دران گوشه سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم
موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد
و دندان او را بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست **فرد** موش را لقمهای آهن هست * هیچو پالوده راحت
حلقوم * مرد امین را است گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار
فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به ازان نیست که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت
بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما می نهی * لطف می فرمائی و بر چشم ما پا می نهی * خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که
بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح

بر درِ خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پیشتر از آن حال زبانِ اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من
غائب شده بود و سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام **فرد** یعقوب صفت
گریه کنان میکنم افغان ٭ کایا خبری یوسف گم گشته که دارد ٭ بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون
می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را بر داشته بود و پرواز کرده در روی هوا می برد
مرد امین فریاد بر آورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی
موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و بهوا پرد بازرگان بخندید
و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد مرد امین
دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر
پسرت نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت
غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران از تو امید وفاداری
و طمع حق گزاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری
تو احتراز واجب **بیت** پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن ٭ سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن ٭ چون کلیله
و دمنه بدین جا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجهٔ سیاست
کار شنزبه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت
در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم
یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری به تفنید
خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند ٭ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت و شتابزدگی
خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی** ای دوست
کسی بی سببی یار کشد ٭ وانگه چو من یار وفادار کشد ٭ تو دوست مگو دشمن جو دگیر مرا ٭ کس دشمن خویش را چنین
زار کشد ٭ خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه

ندامت شیر از کشتن شنزبه

مضاعف گشت **فرد** دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند * تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت *
دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت
و گفت **مثنوی** شها تخت اقبال جای تو باد * سریر فلک تکیه‌گاه تو باد * سر سبزت از شادی افراخته *
سر خصم در پایت انداخته * موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر
کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت**
صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین * روز عدو بشام هلاکت رسیده بین * شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد
والحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری وی زور بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت آنکه
داشت کار جهانی قرار ازو * رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو * دمنه گفت ملک بر آن کافر نعمت غدار اندیشه
جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد * اصحاب غرض را
شب سودا بسر آمد * این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که
کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباجهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه** امروز بخت نیک
بشارت رسان ماست * اقبال را به پرده امید صد نواست * روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست *
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست * پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از وی بجان ایمن نتوان بود
خطاست و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط
اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند **بیت** دشمن چه کری کنند
گر زو یاد کنی * آن به که بفوت او دلت شاد کنی * شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار انصاف گاو
بستد و سر انجام کار دمنه به فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در برابر قصاص
گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک **مثنوی**
بداندیش هم در سر شر رود * چو کژدم که تا خانه کمتر رود * اگر بد کنی چشم نیکی مدار * که حنظل نمی آرد انگور بار *

۱ اصطبای تکیه ۲ بلند شده ۳ روشن نمودار ۴ غالب ۵ یاری کنان ۶ ای شنزبه ۷ ای آنکه شد ۸ منقش ۹ برکشید ۱۰ قطع نمائید ۱۱ بکار و مکار بعضی عجز و زاری ۱۲ دست دیگر ۱۳ ای دل خود ۱۴ جان بکند باب دوم این کتاب بتفصیل ذکرش می آید ۱۵ ای او اخر ۱۶ ای بد و زبون ۱۷ ای کار در راه از دست مردم هلاک شود

مپندار ای درخت ان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو * مثل این چنین گفته آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای *

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ نمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نموده و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود

بیت شها ملک و دین در پناه تو باد * چراغ هنر شمع راه تو باد * حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد * بپرور درختی که بار آورد * جهان سوز را کشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فاعتبروا یا اولی الابصار ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندانِ ملامت می گزید و سرِ حسرت بر زانوی حیرت می نهاد **بیت** می کشید از حسرت و غم آهِ سرد * کانچه من کردم درین عالم که کرد * همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتابزدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر پرداختم **قطعه** عنانِ نفس بدست هوا رها کردم * خلافِ عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستنم ندارد سود * چه سود گفتنِ بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهتِ اندوه خاطر و توزعِ ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کارِ رعیت بتنگ رسیده بود الناس علی دینِ ملوکهم در اهلِ آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند **فرد** دل همچو لاله سوخته و از سوزِ آهِ من * در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * در اکثر اوقات حقوقِ خدمت و سوابقِ ملازمتِ شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بر وی استیلا می یافت و شیر بدان تسلی بودی که حدیثِ او گوید و ذکرِ او شنود **فرد** از یادِ تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نامِ تو یا می شنوم * با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوزِ سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دستِ تدبیر از دامنِ تلافی آن کوتاه باشد موجبِ جنون است و طلبِ تدارکِ مهمی که در دائره محالات داخل بود از مرکزِ عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند **بیت** انداخته تیر را بشست آوردن * بتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستنِ چیزی که بدست آوردنِ آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتنِ مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلبِ طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و بجهتِ لقمه اطرافِ بیابان بقدمِ حرص و شره می پیمود ناگاه رائحه که مددِ قوتِ روحِ او تواند بود بمشامش رسید براثرِ آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشمِ روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یارِ دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن * روباه آن پارهٔ پوست را بچنگالِ تصرف آورده روی بماوای خود نهاد **مصرع** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر * در میان راه

گذارش برکناره دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام به نگاهبانی ایشان بمیان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که بزبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ در سراپای ایشان ساری **بیت** سر تا بپای او همه روح مجسم ست + روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست + من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتهاء داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **فرد** عیش من تلخ ست گر یار از لب شکرفشان + شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات برمن مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته اما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی می دارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند فگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخییل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت** دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند + روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش + و مرا همت عالی نمی گذارد که به پاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت **فرد** درین بازار

حکایت شغال در نصیحت ترک حرص روباه

اگر سود نیست با درویش خرسند ست * خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی * بهتر از آن نیست که بنصیبی
که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه
فانه ترک ما یعنیه بدان مرتب ست نگردی **فرد** رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند * بیش از آن و پیش
از آن حاصل نمیگردد بجهد * و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود
و تو یکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه ست قصهٔ تو بقصهٔ آن سار گوش که دم می طلبید گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شغال گفت **مثنوی** بود ست خری که دم نبودش * روزی غم بی دمی فرودش * در دم طلبی
قدم همیزد * دم می طلبید و دم نمیزد * ناگه نه ز راه اختیاری * بگذشت میان کشت زاری * دهقان بگرش ز گوشه دید
بر جست و زود دو گوش ببرید * مسکین خرک آرزوی دم کرد * نایافته دم دو گوش گم کرد * آنکس که ز حد نهد برون گام
این ست سزای او سر انجام * روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **بیت** من خیال یار دارم
در کسی را در دل ست * گر خیال او شوم خالی خیال باطل ست * تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف
بچنگ خواهم آورد و به چه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده
پوست را همان جا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمی کند روی ازو برتافته جانب
ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده
به نشاطی تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک
از کمین گاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان
دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان رو بان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید
از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که
ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته می پرید و میگفت **فرد** برده بودی و داوت آمده بود
چون تو کج باختی کسی چه کند * روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد
تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده
بعمارت باقی رکنها نمی پردازد و بتعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد اشتر به کشته گشته

بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی ست فامّا در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن با ضطراب میسّر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد **بیت** چو دُر طاس رخشنده افتاد مور * رهاننده را چاره باید نه زور * صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در بارهٔ او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید ع آنرا که بدست دفع کردن نیکوست * شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را برای تو من * برون آورم همچو موی از خمیر * شیر بدین عده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته می شود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید عذر زیاده شد بیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعةً وبال آن در حق تو رسد و تعب و نکال آن گرفتار گردی **بیت** هر کو تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون * و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو وقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند **قطعه** بابدان کم نشین که صحبت بد * گرچه پاکی ترا پلید کند * آفتابی بدین بزرگی را * ذرهٔ ابر ناپدید کند * برخیز و یاری دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار

که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید؛ دمنه گفت ای یار عزیز **فرد** دگر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر * آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم * طرح مفارقت میانداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه یادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال و سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید در چمن نوید شگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست * که بکام دل ما آن بشد و این آمد * کلیله گفت باوجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تبر غداری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیهٔ فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد **ع** سودای خامی پخته فکری محالی کرده * دمنه گفت نه آنست که از شئامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عملی تحریض کرد و الحال عهدهٔ این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمی توانم **ع** چارهٔ این کار بیرون است از امکان چون کنم * پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود به تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ماه تمام تو چرا شد هلال * سرو روان تو چرا شد خلال * این همه اندوه از بهر چیست * این همه فریاد تو از قهر کیست * شیر گفت سبب ملال من حسرت کشتن شنزبه است و یاد کردن اخلاق و اوصاف او و هر چند که می کوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمی شود **قطعه** بجان تو که فراموش نیستی نفسی * وگرچه می شدی اکنون نمی شوی چکنم * مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم * کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم * هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه برابر دیده آید و گوید **فرد** در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا * بسیار بجوئی و نیابی چو منی * مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ ظن یقین

برظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن بلک آن مفهوم میشود که دل او بر بی گناهی شنزبه گواه است
و هر آینه چون گشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال در اختلاف آمیخته
وانموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی
و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی
این دم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد مثنوی باهستگی
کار عالم برار * که در کار گرمی نیاید بکار * چراغ ار بگرمی نیفروختی * نه خود را نه پروانه را سوختی * شکیب آورد
بندها را کلید * شکیبنده را کس پشیمان ندید * شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من
بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است
جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفائی
و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر گردد و نسبت دهم و جرمی واقع بود
ثابت سازم مگر در گشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر
و مقرر نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود
بیچاره شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفت ها تهمت حسد او بوی نسبت
نتوان داد و چنین کس از ان قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابله
و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه
عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم
و تجسس این اخبار به سرحد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد
اما شاید که نفس را در ان تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد
و اگر تو دران باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم * سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن
روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار **فرد** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ＊ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن ＊ و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی بالا کلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند و الا اهتمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند دولتمند بر فشتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار ست اگر جمعی از ایشان از افشای از اجتناب فرموده اند نظر بصلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام دران متصور شد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر بایکی در میان آورد و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقب احوال خود شود هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و ممکن که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر پای خود از میان بیرون برد و حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید یا از من دستی داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی انچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که محرم رازیم ＊ بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم ＊ مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان دور ماند و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **فرد** ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه می سوزد ＊ ز بیم دشمنان پیوسته مهر بر دهن دارم ＊ و در کلمات حکما دیده ام که و من لم یکتم سره لم یکتم سر غیره هر که گوهر راز خود را در حقه عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست ده در برابر آن سر بنهد خواهی بجای بمانی سر نگاهدار ＊ مگر قصه آن کابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرات نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعه انوار بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی ＊ سکندر شوکتی دارا پناهی ＊ رونق شکار

بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت
رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تگ این ادهم که من سوارم
بهترست یا تگ آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تیگاور
تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار
غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده
و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس
گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد * روزگار
فرخ و فرخنده باد * اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده
امیدوارست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود
پی بسر حد وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان درون تن نهانست * سر تو میان جان نهان خواهم داشت * پادشاه
او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات
و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیده‌ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه
از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه
نازورمند * که شیر ژیان را رساند گزند * تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت
شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکید
موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده
قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر * بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست *
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو * کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست * رکابدار فرصتی طلبیده خود را
بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف انهار رسانید برادر پادشاه حالا به نقد از وی
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را از ضرر
برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران است بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهالِ زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام بادِ بهاری وزید در آفاق * که باز در عقبش نکبتِ خزانی نیست * دوام پرورش اندر کنارِ مادر دهر * طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست * و چون سندِ شاهی و سریرِ شاهنشاهی از فرِ شکوهِ برادرِ بزرگتر خالی ماند برادرِ خردتر پای بر پایهٔ تختِ سلطنت نهاد و تاجِ شهریاری را بر سرِ کامگاری سرفرازی داد **فرد** در ریاضِ ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت * بوستانِ سلطنت را تازه شد از سر نهال * اول حکمی که بر زبانِ شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارتِ عالی بنفاذِ آن صادر گشت کشتنِ رکابدار بود و بیچاره زبانِ نیاز بگشاد که **بیت** خسروا افلاک بر تو میمون باد * اخترت فرخ و همایون باد * گناهِ من بجز اخلاص و هواداریِ تو چیست ع جزای آنچه من کردم نه اینست * پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردنِ اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه سرِ برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا به محرمیتِ آن اختصاص داد نگاهداشتی مرا بر توجه اعتماد خواهد بود ع از همدم بوفا جدائی خوشتر * چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاستِ سلطانی گرفتار شده سر در سرِ افشای سر کرد **بیت** گر زبانِ تو راز دار بود * تیغ را با سرت چه کار بود * و فائدهٔ ملک در ایرادِ این مثل آنست که اظهارِ اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادرِ مهربان آنکه سرِ خود فاش می کند غرضش اظهارِ آنست و اگر نه باید که خود محرمِ سرِ خود باشد و بعد از آنکه مکنونِ ضمیرِ خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بارِ خود نتواند کشید اگر دیگری را تابِ حملِ آن نباشد عجب نیست **فرد** رازِ خود را چون تو خود محرم نهٔ * دیگری خود محرمِ آن چون بود * و دیگر آنکه چون از کشفِ سری آنچه حق بود ظاهر کنند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدنِ آن حق پرده پوشِ آن عیب می تواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد باظهارِ آن منت نهاده بارِ غم از دلِ من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری بار باشارت دریغ نداری مادرِ شیر گفت بشرطیکه آن گنهگارِ بدکردار را که گردِ این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمالِ عفو از دیدهٔ بیباکِ او که از دیدنِ راهِ صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین و عارفانِ معارفِ حق الیقین در فضیلتِ عفو و منقبتِ احسان مبالغها نموده اند و بورزشِ آن شیوه و سلوکِ آن مذهب تحریض و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثرِ آن در فسادِ عالم و ضررِ آن در نهادِ عالمیان شائع باشد عقوبت از عفو اولی ست

و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمگاران بدان قوت گیرد و هریک در دل آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس این جا عفو و اغماض احتمالی نباید داد و بنص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت فرد هر آن کست که باز از خلق فرماید عدو مملکت ست او کشتنش فرمای * غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک وزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتنه انگیز است شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا بمثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند و از روی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته بادی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه بجهت باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هرکه مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت وی دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت فرد هرکه نزدیک تر بخدمت شاه * خطر وی عظیم تر باشد * وَالْمُخْلِصُونَ عَلٰى خَطَرٍ عَظِيمٍ و ازینست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه

گذر نباشد **رباعی** آن عدلِ الٰهی ست که بر یک نمط ست * باقی همه جا گاهِ رضا گه سخط ست * آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم ست * آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط ست * اکثر کارهای خلائق بر خلافِ صفتِ خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمانِ لازم العقوبه را جزای کردارِ مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحانِ واجب التربیة را بعذابِ ذلتِ خائنان بواخذه مینمایند چه هوا بر احوالِ ایشان غالب ست و خطا در افعالِ ایشان ظاهر غرض در اقوالِ ایشان واضح ست و ریا در اعمالِ ایشان باهر خیر و شر نزدیکِ ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظرِ ایشان برابر کسی باشد که خزائنِ روی زمین بخازنِ شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بدشنامی سرِ رفعت باوجِ عزت بر آرند **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر * خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر * بایستی که من از صلِ پیرامنِ ملازمتِ ملک گردیدی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمتِ سلطان که نمودارِ آتش سوز انست قبول نکردمی هر که قدرِ فراغت نشناسد حدِ محبتِ مخلوق بر طاعتِ خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهدِ گوشه نشین رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقاتِ دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفاتِ خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده **مثنوی** شده زگریبانِ کششِ غم ستوه * دامنِ خود بسته بدامانِ کوه * تن ز تنعم بجفائی نهاد * دل ز قناعت بگیائی نهاد * آوازهٔ صلاح و سدادِ آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحیِ آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسمِ تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثرِ نورِ عبادت از جبینِ مبینِ او واضح و لائح میدیدند در موادِ اعتقاد افزوده تردد بیشتر می نمودند و در ان ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلبِ رضای الٰهی را بر متابعتِ هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاقِ انبیا و سیرتِ اولیا نداشتی **فرد** سیرتِ پاکیزه و خوی خوش و کردارِ نیک * با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست * چون خبرِ پیرِ گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ فنعم الامیر علی باب الفقیر را کار بسته بملازمتِ پیر مشرف شد و از انفاسِ متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیرِ زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همتِ عالی اقتضای آن میکند که سرِ منزلِ فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهیِ عالمِ باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود * ذره زان ملک صد عالم بود * جهد کن تا در میان این نشست
ذره زان عالمت آید بدست * پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسی
محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپید آسوده
در زیر گل * که خسپیند ازو مردم آسوده دل * کسان برخورند از جوانی و بخت * که بر زیر دستان نگیرند سخت
چنین پادشاهان که دین پرورند * بچوگان دین گوی دولت برند * چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل
پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت ملک مواعظ نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت
وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا برتافتی
روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بگره
اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم بحضرت پادشاه
را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک
او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بزودی بخوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت
حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت
اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالی مقام بازبسته شد و تصرف او
هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار
اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج
نخوت ساخت بیت کیست کین جادو وش افسون گراز ره هش نبرد * کیست کز جام فریبش جرعه
غفلت نخورد * دنیا زنی ست فریبنده بسی شیر مردان را صید کمند محبت خود ساخته و زالی ست غدار که
بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته مثنوی رستم او در کف زال ستم * بیژن او در تگ چاه الم *
مصر وی از نیل جفا موج زن * یوسفش آلوده بخون پیرهن * موصل او بر سر راه فراق * موعد او بر سر کوی
نفاق * قصر وی از کله هر تاجدار * بحر وی از خون هر اسفندیار * و چون زاهد بجای شوربه ریاضت چاشنی
راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقه صحبت الله نیاد آمد

حکایت نابینائی در نصیحت زاهد زبانی یارش

گل خطیه درگوش کشید **بیت** چه خلوت نشین کوس دولت شنید * دگر ذوق در کنج خلوت ندید *
پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت و انهای
درویش را پیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت**
دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند * خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند * روزی یکی از درویشان که احیانا
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود
و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت **فرد** آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست * خون چکید از شاخ گل
باد بهاران را چه شد * چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت است
که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم **فرد** مجموع روزگار تو روز امید بود * آن روز خوش
کجا شد و آن روزگار کو * زاهد چندانچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت
مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مائل
متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته **فرد** همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی * دریغ
آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی * بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش
و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آز مرسان **فرد** بر خوان هر دست ارادت مکن دراز * کالوده کرده اند بزهر این نواله را *
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه
همان کارم که می دانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** این چنین کرده و آخر کار * چون پشیمان شوی ندارد سود *
مثل تو چون مثل نابینائی است که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد
خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آن را تازیانه
تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت
و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید

که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک بیش ازانکه زخم بردست تو زند آنرا از دست
بیفکن + نابینا خیال بست که همراهش دران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز ع من چه کنم کار کار دولت و
بخت ست + و من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار ازان بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر
طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من ازانجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توان کرد + مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو
و آن مار از دست بیفکن + نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد چه می بری + این نکته گوش دار
که روزی کشی قصد ست + بتازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بیفکنم تو برداری
خیال خام بپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع بفسوسی که کنند
خصم رها نتوان کرد + چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیئت مار منقش ست فریفته نگردی و بنرمی و نازکی او از دست نگیری که زخمش قاتل ست و زهرش هلاهل
مثنوی شربت انگبین مجوی از دهر + که برآمیخته ست شهد بزهر + تو تصور کنی که آن عسل ست +
و آن عسل نیست شربت اجل ست + زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلودگی
تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن
آن دوست از محض شفقت و عین محبت ست + اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از
سینه با آتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد **فرد** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه + بخت
خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب چون شمع افروخته بادل سوزان اشک می بارید
و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفیدپوش صبح صادق سجاده اعتکاف
در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه واللیل اذا
عسعس قرار گرفت **بیت** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان گشاد ز رخ پرده شب دیجور +

بازمردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت در زمین گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد

فرد هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم * تازه می گردد هوایش هر سحرگاهم دگر * القصه زاهد مهم ملک
از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد
روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک
و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند
زاهد چندانکه شفعا بر انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را فدای
صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن
ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الٰهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم * چون دمنه این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افگنده نمی دانست که درین
مهم چگونه غور نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون
حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج
کرامت اَلسُّلْطَانُ الْعَادِلُ ظِلُّ اللّٰهِ فِی الْاَرْضِ سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که
یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند
و چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که
مُلَازَمَةُ الْمُلُوْکِ نِصْفُ السُّلُوْکِ جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان
اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهد عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت و قصب السبق
ربوده و گوشهٔ تاج ترکیش بر تارک سپهر برین سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه * ساخته از
ترک دو عالم کلاه * رخش ز میدان ازل تاخته * گوی بچوگان ابد باخته * آن پیر روشن ضمیر سمندی طنطنه

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر و عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود در ابدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی پای طلب بخار زار تعب مجروح نگرداند دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید **بیت** بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ❊ بهتر آن است که هرگز سخن گل نکند ❊ درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و آمان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته و بعد از این محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید **فرد** آرزو بود که بیرم چو سگان در قدمش ❊ خاک شد این همه امید بیکبار دریغ ❊ پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه می نمود **فرد** ای مدعی که می گذری بر کنار آب ❊ ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالت ست ❊ ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانید شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاست گاه رسانید چندانچه درویش براءت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر نمی بست در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند هاهای و هوی بر آمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت کار وی نبود و متهم میسازند خلاف واقع می نماید دست از وی بازدار شحنه بسم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش اعذر ناخواسته روی بمهم خود آورد و بیچاره درویش

جواب دمنه سیاه گوش را در خدمت پادشاه و درو آن ازو طور

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق * سر آنرا در نیابد عام خلق * در درون کشتی را شکست * صد درستی در شکست خضر هست * چون شکسته بند آمد دست او * پس رفو باشد یقین اشکست او * گر یکی را سر ببرد از بدن * صد هزاران سر برارد در زمن * کاملی گر خاک گیرد زر شود * ناقص ار زر برد خاکستر شود * غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در درگاه ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در آئی بشماری بارے * دمنه گفت انچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس از بهره اعتراض نیست و لیکن امثال ماکسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر انچه گفتی پادشاه سایهٔ الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور و نکسی بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن حال نیک مردان را * تازه دارد بآب رحمت خویش * وانکه چون خار مردم آزارست * کند از بیخ و بن بهیبت خویش * مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست ست اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر انکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که بآتش سعایت تو خرمن امیدوار او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی بر فروختی ز حسد * عالمی را بسوختی ز حسد * دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان کرد و نیز او با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمی داشت و من نیز در نظر ملک عز اسمه بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو برآستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی با مضا رسانید و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوی راشعار خود ساخته ام ترسان شده اند والحق می سخن راست و درست است **فرد** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد * خاموشی از همه به چون حق نمی توان گفت * و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که بمکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدین جا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا رسد * دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جام جهان نماست و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا **فرد** تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان * رای تو از صحیفه رقمهای روزگار * و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و اتقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برات ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو * شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار و کار این سخن * تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون * خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر * جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون * دمنه گفت

من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد
و اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیحوا
فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع ست * مادر شیر گفت ای دمنه
مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیری نمینماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری بی آنکه متهم تو
پرستش یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل ست دمنه گفت مراد من بسیار ست و صاحب
غرض نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد
و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رسانند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفر
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و در روز جزا عتابی بر ان خون ناحق مترتب نشود فرد من ز بازگشتن نمی ترسم
ولیکن * مبادا خون ترا دامن بگیرد * شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی * دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای
بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف ورا مشاهده کرده
یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت
ترا ایزد از بهر عدل آفرید * ستم ناید از شاه عادل پدید * یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بروجه تعظیم
ملک ست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بحال
من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فروگذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران ازو بوی چه امید ماند
بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت * کار دگری چگونه خواهی پرداخت * سخن تو دلیل ست
بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
تأمل وافی بتمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند
و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دور اندیش عالمگیر او * در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت
در عمری چنان * سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال

وبیان مواعظ ونکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل ست اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید واری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند خیر البشر پاداش روا دارد و من باری و عده خدمت بپایان رسانیده ام و تعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند * خانهٔ عقل خود خراب کند * و آن کس که بشتابکاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موئی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست هیچ جهان نگاری رسیده رخساری چون فروصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **مثنوی** جمالی چو در نیم روز آفتاب * کرشمه کنان نرگس نیم خواب * رخی چون گل و آب گل ریخته * میان لاغر و سینه انگیخته * بشیرینی از گلشکر نوشتر * بنرمی ز گل نازک اغوشتر * و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره کشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیز دل نقش پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان **مثنوی** بچابک دستی آن فرزانه استاد * کشیدی نقشها بر آب چون باد * چو زلف و روی خوبان دل افروز * به بستی نقش شب بر تختهٔ روز * چو او بر لوح صورت کلک راندی * چو صورت عقل بر جا خشک ماندی * القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را بآن نقش زیبا صحبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی ست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت * چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چو شمع از سوز دل

عرض دو زده خدمت شپیر در ترک شتاب با مرخود

هر شب بکوی یار میگریم * گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگریم * زن بازرگان نیز جوان ادیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون * ای صبر باز گرد که این خانه جای تست * جاذبهٔ عشق از جانبین درکار آمده بی واسطهٔ دلاله بایکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو بهر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی می سازی * لا شک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که دران باب قلم زبان و سر آمد دورانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانهٔ باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان بایکدیگر این مواضعه می گفتند غلامی از ان نقاش در پس دیوار استاده می شنید **بیت** لب نکشائی اگرت توشهاست * کز پس دیوار بسی گوشهاست * چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانهٔ آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در دادتن بصحبت و در عیش زد قدم * دیدار شد میسر و بوس و کنار هم * غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را درهمان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی * بر دهد میوهٔ پشیمانی * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من

این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمی‌گویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هر آینه
خواهد بود و بسیار بای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دائرهٔ فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید

قطعه گردون در آفتاب سلامت گرانشاند * کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد * خیاط روزگار ببالای
هیچکس * پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد * واگر از هزار جان بودی و داشتمی که در سپری شدن آنها ملک را
فائده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی **بیت** جان شیرین اگر
قبول چون تو جانانی بود * کی بجانی باز ماند هر که را جانی بود * اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرائض ست چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد
ع تنها مانی چو یار بسیار کشی * و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت
و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد **فرد** سالها باید که تا یک سنگ اصلی
ز آفتاب * لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن * مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف
استماع می یابد اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند
و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست ست و از آن دیگران دروغ
و من ندانستم که تو باین ذهن و ذکاء و فهم و خرد از سخنان او متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از
جای بروی **فرد** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد * چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری * پس
بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او
نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من
همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران ست آخر این همه
دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای
باریک که هیچ بیدا گر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست و لی ترا آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانید و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهی تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر * شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت ست و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هر گز بر بی هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند * مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف انداز د چگونه تواند بود * شیر گفت حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن می کند که کسی نسبت بخود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست * مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان شده روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه دران موضع که من بودم صور تها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلای وطن اختیار کرده ام * مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید * که می خورند حریفان و من نظاره کنم * چون معلوم شد که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم * هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگر را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست *

(Interlinear glosses: ای مطمئن نشود ۱۲ — البته می باید ۱۲ — ای بدانند بیشی ۱۲ — متفق ۱۲ — همسایگی ۱۲ — مشاهده ۱۲ — ای از خیال ۱۲ — بخش ۱۲ — جنگ و فساد ۱۲)

(Margin: ۵۲ … ۵۳ با فتح … ۵۴ … ۵۵ با فتح … ۵۶ … غیاث اللغات)

هست دریائی که پایانیش نیست ❊ بهر آن دون همتان افتاده اند ❊ اندران دردی که درمانیش نیست ❊

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید شکر الله میسر شد آنچه می جستیم ما ❊ پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع ست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمشابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت تام بر جبین و عنوان الناس بر الواح صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرامست و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند یا داش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که برخود حسد می برد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی ❊ نیکوی با وی نباید خواستن ❊ هر نهالی کو ندارد میوهٔ ❊ از تبر می بایدش پیراستن ❊ و آن حسود دومی را امر کرد تا

به تیغِ بید ریغ سر از تن برداشتند و از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتی بزاریِ زار هلاک گردید و شامتِ حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند **رباعی** آن درد که درمان نپذیرد حسد ست * آیینِ حسد قاعدهٔ دیو و دد ست * گویند حسود خصمِ مردم باشد * گر زانکه نکو درنگری خصمِ خود ست * هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مردِ حسود پیوسته از شادیِ مردم غمناک باشد و از راحتِ دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میکند مردکی * که بهره دارد وجود آن یکی * و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبتِ خود نیکوی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبتِ دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصهٔ دمنه انگیزِ حسودان باشد تا در شیر گفت من از مقربانِ این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمانِ این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاقِ همه بر قتلِ او جهتِ نصیحتِ ملک باشد و اگر نه دفعِ او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهتِ رفعِ آن در کارِ دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعتِ دیگران مضرتِ خود طلبیده باشم و برای خشنودیِ خلائق قهرِ خالق حاصل کرده تا در کارِ او تفحص تمام نه نمایم خود را در کشتنِ او معذور نخواهم داشت چه در کاری که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهلِ هنر و اربابِ کفایت را ضائع نگردانم و تا جمالِ یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمونِ این سخن که نتیجه بطبعِ شریف و زادهٔ ذهنِ صافی یکی از اکابر ست درنگذرم **مثنوی** چو چشم افتدت بر گناهِ کسی * تامل کن اندر عقوبت بسی * که سهل ست لعلِ بدخشان شکست * شکسته نشاید دگر باره بست * به تندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ * سخن میانِ شیر و مادرِ شیر باتمام رسید و هر یک بآرامگاهِ خود در رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بندِ گران برپای و گردنش نهادند کلیله را سوزِ برادری و شفقتِ صحبت بران داشت که بدیدنِ او رود و بتوالی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحابِ دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **مثنوی** بی تو ای آرام جانم

زندگانی چه کنم ✤ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم ✤ گفته با هجر من بساز و بی من بگذران ✤ پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم ✤ دمنه نیز بگریه درآمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز ✤ جگر خسته دارد دل آزرده نیز ✤ و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو ورمی باید و باتش هجران می باید گداخت **قطعه** شب نیست گر مفارقت شمع عارضت ✤ بر آتش غم دل بریان کباب نیست ✤ یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز ✤ از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست ✤ کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصائب خود مستظهر بودی تا آخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد ✤ و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد از انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغّص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر ست **بیت** چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن ✤ هزار بار به از بود نست نابودن ✤ دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجا می آوردی و لیکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت ست بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بهای گرشته و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را ✤ هر غم که رسید ستم هم از خویش رسید ✤ کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد

چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی * دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بیخردست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد گر بچوگان هوس بردن توان گوی مراد * پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت * کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد از سر ابستان دولت میوهٔ شادی مجوی * زانکه کمتر میوهٔ زین باغ انقلاب عالم ست * بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد * ز جو جو روید و گندم ز گندم * و من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار بازمانده نه ناخن تدبیر گره تقدیر می گشاید و نه در آینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان می نمود اول غم دریا بوی سود * غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد * کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از سنگنای عشق تو جستن بره خلاص * مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند * چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چند انچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته هست در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا انچه از اسرار من میدانی باز گوی آنزمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من برحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و باز گرفتن گواهی از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که انچه گفتی شنودم و تو میدانی که من

بر عذاب صبر نمی توانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاک است و باری عقوبت این
دنیا بانکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوربهٔ
عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و غمگین
باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد * اما دران وقت که
میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن
گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد * دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب از بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد
و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت **بیت** از دل روز عالم گشت روشن
شب ظلمت فزا در چید دامن * باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت
زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگاران است و نیکوئی با بد نفسان مشابه بدی با نیکویان
فرد نکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیک مردان * و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالماً
سلّطه الله علیه در وی رسد **بیت** بد مکن و یار بدان هم مشو * وز بد کس خوشدل و خرم مشو
شیر قضات را التزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه
تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نه پردازند و حکمی که در حق وی رود

حکایت هلاک طبیب بسبب بی علمی بانی دمنه

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یکی از شما را آنچه معلوم ست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائدهٔ کلّی مندرج ست اوّل آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمت ما لا کلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملائم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فیها منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشید گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بی گناهم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور ست و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و دران جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمشابه حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی افرداشت و نه بصیرتی کامل در شناختن دوا و بیماران مشابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان مد و نقرس استیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **فرد** بد علاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی حیات ❊ و دران شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشا و قدمی

چون قدم خضر جان افزا **قطعه** گر خواستی بیک دو نفس آفت دوا + زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بباغ اردر آمدی + دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات + چنانچه بعادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زلهٔ
شرف و حرمت مستوفی بردارند **فرد** هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم + کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج
نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی مردم بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر
از تماشای باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد **فرد** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز +
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + بالجمله فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات
او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود
و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماهروئی مشکبوئی دلکشی + جانفزائی
دلفریبی مهوشی + او را به برادر زادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه بجود در گرفته
بیت ماه را با مهر مهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار
در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد +
طبیب دانا را بحضور طلبیدند از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت
معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری
مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد گفتند
ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری از این دارو دیده بودم در حقه
از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم +
درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم +
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورد و آن شربت که

گفتن بعضی از حضار خبث دمنه از قیافه اش و جواب از دمنه

طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد
قضا را آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه
محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد و چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود
تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید

بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد * بد با دگری نکرد هم با خود کرد * و این مثل بدان آوردم تا بدانند
که هر عملی که از روی جهالت کنند بعاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص و عوام روشن است و ناپاکی سیرت تو بر
عوام و خواص ظاهر و کمی حال تو هم از شکل هیکل و هیئت تو درست کرد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی
و برین قول چه حجت داری علامات آن تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست
آورده اند که هر گشاده ابرو که چشم راستش از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم برو غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود
و این علامات در تو موجود ست دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست که در افعال آنحضرت
گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه **فرد** غلط و سهو بر من و تو رواست * بر جهان آفرین غلط نرود * اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را
از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد
ازین هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این
علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد و پس بدین حکم که تو فرمودی جزای
اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله
منها کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده

نشاید که بعقوبتِ آن ماخوذ گردم **فرد** مکن در چمنم سرزنش بخودروئی * چنانچه پرورشم میدهند می رویم
پس من بقولِ تو از بندِ بلا رستم و تو برهانِ جهل و تقلیدِ خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشِ بی اصل
و دعویِ بیفروغ و قولی نامسموع در مجلسِ افاضل بدخلی ناموجه نمودی **بیت** ای پیرِ خرد از طرحِ سخن رانیِ تو
دانست که تا کجاست نادانیِ تو * چون دمنه بدین گونه جواب اد جملهٔ حاضران مهرِ سکوت بر درجِ سخن نهادند
و بیش ازان کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورتِ ماجرا بتفصیل بر شیر
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آنِ کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت و دمنه
او را طلبید و گفت از دی باز خبرِ کلیله ندارم و درین محلها پرسشِ او و بس علم امیدوارم **فرد** دوست آن باشد
که گیرد دستِ دوست * در پریشان حالی و درماندگی * تو از وجه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نامِ کلیله شنید آهی سوزناک از جگرِ گرم برکشید و قطراتِ اشکِ خونی از سحابِ دیده ببارید و گفت
بیت دل بشد از دست دوست را بچه جوییم * نطق فرو بست حالِ خود بکه گوییم * دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیتِ حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه** جانهایِ ما بسوخت
ز هجران همدمی * مجروحِ سینه ایم و نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تابِ دل * وز سوزِ سینه
می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یارِ گرامی رخت از سرِ منزلِ فنا بدار الملکِ بقا کشید و داغِ فراق بر دلهای
همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دستِ غمِ هجر گرفتار بماندیم * دمنه که
خبرِ وفاتِ کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانِ دراز بهوش آمده فریاد برکشید و بزاریِ زار با دیدهٔ اشکبار می گفت
قطعه دردا که بیخِ گلبنِ شادی بریده گشت * و احسرتا که شاخِ طرب بارور نماند * ای دل فغان بر آر که
آرامِ جان برفت * وی دیده خون ببار که نورِ بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباسِ شکیبائی بدستِ
جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعیکه کس را طاقتِ استماعِ آن نبودی بنالیدی روزبه
نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویسِ ازل نامِ بقایِ جاودانی بر نامهٔ زندگانیِ هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاشِ صورِ موجوداتِ نقشِ حیات بر صفحاتِ ممکنات جز بقلمِ کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ
اِلَّا وَجْهَهٗ ثبت ننموده خیاطِ کارخانهٔ قدم جامهٔ وجودِ هیچ موجودی بی طرازِ عدم ندوخته و فراشِ

سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نفیروخته **قطعه** تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم * یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت * گلستان عمر را در مرغزار روزگار * نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت * آئین
شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض
جز شکیبائی متصور نه **فرد** صبوری ضروریست کین درد دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد * دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای رویت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی دل او خزانهٔ بود که هر نقد اسرار که در ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا
در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند * پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ
حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی خود را بزاری
زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت
غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** این دم از کوی امید آواره می باید شدن * چاره چون از
دست شد بیچاره می باید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد
نهال محبت دیگر یاران بر شحات اخلاص تازه و سرسبزست **فرد** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه هست و جعد سنبل تا بدار * دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر زللی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری
قبول کن روزبه بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای
من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر
من شکر این نعمت چگونه گزارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد
شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری

و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه به نشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرد
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرمود
و را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاهداشت ع شرط است که شرط را بپایان ببرند * روز دیگر
علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بروجهی که قضات بعرض
رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر آنم
موافق رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست هرچه زود تر بمحل قبول
رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت
باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای
بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب شو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچ کس در حق وی سخن
نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضات روبدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری
میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان
این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف نمائی و توبه و انابت
خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رهی

قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت ست * وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند * گفته اند
آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال * یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند * یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند * گر نکو کارست از زندان محنت وا رهد * ور بداندیش ست
خلق از محنت او وارهند * ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی
روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردار فنا

و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان الکفایت و جلادت
تو معلوم ست و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز باعقل خود رجوع فرمائی و بتحقیق
این نکته دانا شو که مرگ بانیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن کسی به نیک فرجامی * بهتر از
زندگی به بدنامی * دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از
فحوای اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته
آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست ست و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مراد در خون شنزبه سعی بوده این همه گفتگو می کنید و اعتقادها در
حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ چگونه بیرون آیم و من بیقین
دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس انچه در حق کمتر کسی آنرا جائز نشمرم
و از روی مروت بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را نمی شایم * دیگری را
چه سان بکار آیم * ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت ست به ازین باید و اگر فضیحت ست اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود
و نادر تر آنکه تو همیشه راست گو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط
بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طرب سرای
دل همه کس از تو معمور ست * چراغ دل امیدوار مین باشی * گلی چو تو نشگفتست در بهار جهان *
روا بود که همه خار خار من باشی * قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان
مسجل ست فتوی برانگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول معقول و تمام
عیار نیست و هر گواهی هر در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات

موسوم و موصوف **بیت** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر * با خرد دیگران با هنر بیشمار * و آین مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان‌بخش‌تر از آب حیات و دهنی شیرین‌تر از تنگ نبات

مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب * فروزان‌تر از ماه و از آفتاب * ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر * به تیر و کمان کرده صد دل اسیر * با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه‌انگیز را بخال زهد و پرهیز بیاراسته **مثنوی** دیده فروبسته ز کار جهان * گشته پس پردهٔ عصمت نهان * آینه نادیده جمالش ز دور * بوده ز همراهی سایه نفور * و آین مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی‌باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غم دیده بدام تو درافتاد * بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد * غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هرچند افسون و افسانه برکار کرد مفید نیفتاد **فرد** در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست * ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت * بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانچه باز فکر را در هوای هوا اصلت بپرواز آورد راه با آشیانهٔ مطلوب نیافت **فرد** برو این دام بر مرغی دگر نه * که عنقا را بلندست آشیانه * بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمی‌گویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی بر خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل‌آویز عشرت‌انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان را دانا نبود ایشانرا پرورش میداد و دشمنان دوست روی را

نوازش میکرد **فرد** نفسِ اماره را پروردم و آخر شدم رسوا از وی* من چه دانستم که خصمِ خویش را می پرورم*
القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحانِ دلپذیر و نغماتِ بی نظیرِ ایشان در بزمِ شراب ننشستی
و باصدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوزِ عود و زمزمهٔ شور انگیزِ چنگ گوش فرو بستی* روزی طائفه
از اهلِ بلخ بمهمانیِ مرزبان آمدند* مرزبان در مجلسی که جهتِ ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بر عادتِ معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماعِ آن در یکدیگر نگریستند و از خجالت
سر در پیش افکنده ازان حال متعجب فرو ماندند* مرزبان دید که آتشِ نشاطِ یاران فرو نشست
و نشاطِ خوشدلیِ مهمانان بحیرت و تأمل مبدل شد* از کیفیتِ آن حال پرسید* و مبالغه از حد در گذرانید*
و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحلِ قبول نرسید* یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان
ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوفی نیفتد* مرزبان گفت که من معنیِ این سخنان فهم نمیکنم اما باوازِ دلکشای
ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود* شما مارا از معنیِ کلامِ ایشان واقف گردانید **بیت** من ندیدم
شبی سلیمان را* چه شناسم زبانِ مرغان را* ایشان مضمونِ کلماتِ طوطیان را با مرزبان تقریر کردند* و از
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند* مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من
برین معنی وقوفی نداشتم* و بعد ازانکه بحقیقتِ حال دانا شدم دیگر عذر نماند* در شهرِ ما رسم نیست که در ان خانه که
زنِ پریشان کارِ بی سامان باشد چیزی خورند* در اثنای این گفت و شنید غلامِ بازدار آواز داد که من بارها
دیده ام و گواهی میدهم* مرزبان از جای شد* و بکشتنِ زن حکم فرمود* زن کس نزدِ او فرستاد و پیغام داد که ای
امیرِ کامگار **فرد** اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی* بهر چه حکم کنی نافذ ست فرمانت* اما درین کار اندیشه بجا آر
و تعجیل منمای ع مشتاب بقتلِ من که در دستِ توام* اربابِ خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل
واجب بینند که اگر کشتن لازم آید فرصت باقی ست* و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند
و بعد ازان معلوم شود که استحقاقِ کشتن نداشته تدارکِ آن از دائرهٔ امکان بیرون باشد* و وبالِ آن تا ابد
در گردنِ او بماند **بیت** بی تأمل بکوش در آزار* تا پشیمان نگردی آخر کار* مرزبان فرمود تا زن را
بحوالیِ آن مجلس آورده در پسِ پرده باز داشتند* و صورتِ حال با وی باز گفت* و فرمود که طوطیان از

جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و بازدار هم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو و زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض ست و هر وقتی
که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم
را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر می دانند
یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم
که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان
زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورد و روز
مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت مبرّا است
مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته بشعفی تمام درآمد که مگر
تشریفی خواهد یافت زن پیش رفته گفت ای ستمگار غدّار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام
همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت
هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاء سیئة سیئة مثلها بیت برکنده
به آن چشم که بدبین باشد * بدبین همه جا در خور نفرین باشد * و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن
و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را بر جائی نوشته نزدیک
شیر فرستادند و او ماجرا بمادر نمود و مادر شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیشتر از آن
فائده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه
و رعیت برهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق
سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید

قطعه

ز بوم شوم توقع مدار یمن همای * طمع مدار که گنجشک فعل باز کند * چنین که پایهٔ مفسد بلند شد
چه عجب * که دست فتنه بهر جانبی دراز کند * این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز

فهمانیدن مادر شیر پلنگ را در افشای خبث دمنه

بروی مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مراد از کشتن دمنه بهانه باشد گفت
ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام ست و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند
محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد
بتفصیل باز گویم شیر بآن رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را
طلبید بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای وی شده
چون آفتاب صیت تو کشور گشای اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم ست
و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گزاری
بر تو واجب ست تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ
گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول
فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی
از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام
حالا نیز بهرچه ملکهٔ زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت
بیت بنیاد نهادهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان ع وما الانعام الا بالتمام شیر والی
حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار انچه
امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان عده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه
دیده و شنیده براستی بازنمائی و الا فریب دمنه بدان رسید که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر
بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و او اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار
بر آرد و هر که در مهم او خوض نموده و بقتل او سعی فرموده بنامی و غرض پردازی متهم ساخته تلف سازد پلنگ گفت
ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را است انهفته
میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل از

درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت یمکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی * هنوز در دو جهان شرمسار روی باشم * پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند **بیت** هر بیخردی که تخم آزار بکاشت * هنگام درو بر عقوبت بر داشت * شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانید تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سیری شد و شامت مکر و غدر در رسیدم از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد * عاقبت هم خودش بدام افتاد * شاخ نیکی سعادت آرد بار * گل نچیند کسی که کارد خار * چون یقین شد جزای نفع و ضرر * نیکوی کن که نیکوی بهتر *

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه که از روی معدلت * مسند فراز گنبد اخضر نهاده * باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر * صد داغ بر جبین مرغوب نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زبرنا و پیر * هیچ کس از یار ندارد گزیر * و هر آینه جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آراسته گشته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اندوفائدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار ست از جملهٔ آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بس بیکس ست * هر که مراورا بجهان یار نیست * زین همه نعمت که درین عالم ست * هیچ به از یار وفادار نیست * و از جملهٔ حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین ست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دُم طاوس نمودی **مثنوی** ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رسته و سنبل دمیده * نسیم صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده * و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گسترندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و بر راست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائی در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتادست * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست کز چه سبب *
این چنین با شتاب می آید * و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تفحص
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جائی نگاه دارم و می نگرم **ع** تا به بینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانهٔ چند بر بالای آن پاشید و در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت
او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایهٔ صلاح
و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفته
عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازمست ایشان را
بجانب تامل و تانی میل داد و گفت **فرد** ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که دامی ست زیر
هر دانه * جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه
و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه
بر بلا دلیر بود * زانکه از عمر خویش سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت
مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی حرص
افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود و قاید قضا گردن
او را بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید **ع** ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را * القصه مجموع
آن کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد بر کشید نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کار ها شروع کردن
ناپسندیده **فرد** طریق عشق پر آشوب و آفت ست ای دل * بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود * حیرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد
تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

وهر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید ع وین چنین ها نه شرط یاران است * در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی **بیت** که ای بهر اندرین گرداب تشویر * مرا بگذار و دست یار من گیر * و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان می دوید و بامید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه برابر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم **فرد** ز روز تجربه روزگار بهره بگیر * که بهر دفع حوادث ترا بکار آید * زاغ در پی ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید خجلت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آن را برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان اگر بهرهٔ خود بردارد * هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند * وانچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد * کبوتران از غدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار
ازین مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد * درین نزدیکی موشی ست زیرک نام
از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سائر یاران و هواداران بر سر آمده
بیت رفیق مخلص و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * ممکن که بمددگاری او ازین بند
رهائی رو نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند
و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون
یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر
سوخته باوج سپهر کبود رسانید و گفت **مثنوی** چه حالست اینکه می بینم چه حالست * درین حالت
شکیبائی محالست * من ای یاران چسان فارغ نشینم * چو یار خویش را در بند بینم * ای یار عزیز
وای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که
انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل
بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشید لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان
هیچ فائده ندهد **فرد** تلخی و شیرینی ای پسر رفتست * اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد * مرا قضای
ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی
و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی
باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو
زیرکی با این همه حزم و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید

نظم لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا **مثنوی** گر شود ذرّات عالم پیچ پیچ * با قضای ایزدی هیچ اند هیچ * چون قضا بیرون کند از چرخ سر * عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان افتند از دریا برون * دام گیرد مرغ پرّان از زبون * این قضا بادیست سخت و تند خو * خلق چون خس عاجز اند پیش او * و ببابد دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان

بیت بزور و زر نشاید ردّ احکام قضا کردن * نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن * زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت ست غایتش آنکه بنده تحقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان درین معنی گفته اند

فرد بدر دو صاف ترا کار نیست دم در کش * که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف ست * و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح حال دران بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بیخار محنت نروید و بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست * و چون زیرک این فصل فرو خواند و بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ناموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من طلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکتهٔ ابدا بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام خود گرفته ام ایشانرا ازان روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر

ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و بمددگاری و معاونت
ایشان از دست صیاد جسته‌ام مرا نیز از حلقهٔ لوازم حق‌گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا
باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد و بسی بر نیاید که مشرب
عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید
سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم * از سر رشته مباد موئی کم * مطوقه
گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانند
و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در
اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلاها یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص و فراغت
نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **مثنوی** گر شمری یار کسی را شمار * کو بود اندر غم و
شادیت یار * دوست که در شادی و غم نیست دوست * زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست * موش
گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی‌تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را
چنین کسی باید * که ازو کار بسته بگشاید * پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران ابر برید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده امین و مطمئن بآشیانهٔ خود
باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او
رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه که کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت
مثنوی مشرق و مغرب همه پر همدم ست * لیک ازان گونه که باید کم ست * یار غرض جوی فراوان
بود * هر که کشد بار تو یار آن بود * پس زاغ آهسته بر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست *

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمندِ کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بدِ ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهتِ گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمارِ هر کاری بر حسبِ حکمت و فراخورِ مصلحت پرداخته چون آوازِ زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورتِ حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسنِ عهد و فرطِ وفاداریِ او در حقِ کبوتران باز نمود و گفت مرا کمالِ مروت و وفاداری و جمالِ فتوت و حق گزاریِ تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودتِ تو ازان ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستیِ تو مقصور گردانیدم و آمده ام تا شرطِ افتتاح در مخالصت بجا آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی دل نگرانی ٭ حال دلِ خود با تو بگفتیم تو دانی

موش جواب داد که میانِ من و تو راهِ مصاحبت بسته و دست و طریقِ مواصلت ممنوع **فرد** ببازارِ تو سودی جز زیانِ جان نمی بینم ٭ که بعد المشرقین آمد میانِ ما درین سودا ٭ برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدنِ آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستنِ آنچه در حیزِ امکان نباشد مشابهِ کشتی بر خشکی راندن است و اسپ بر رویِ دریا تاختن و هر که بر جست و جویِ محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهلِ خود را بنظرِ اربابِ خرد جلوه داده **فرد** این دام بِبَر قصدِ شکارِ دگری کن ٭ کان صید که دیدی بکمندِ تو نیاید ٭

زاغ گفت ازین سخن در گذر که اربابِ کرم اهلِ احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاهِ صاحب دولتان آرد پشتِ دست بر جبینِ نیاز او نزنند و من از حوادثِ زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائعِ دوران این آستانه ملجای و ملاذِ خود ساخته **بیت** جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست ٭ سرِ مرا بجز این در حواله گاهی نیست ٭ حالا چون خاکِ همین سرکوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمتِ این حریمِ حرمت دانسته نه بجور روی می تابم و نه بجا جانبی دیگر می شتابم **فرد** گر به شمشیرِ سیاست می نوازی حاکمی ٭ ور به تشریفِ غلامی می پذیری بنده ام ٭ موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر رویِ دامِ زرق میفکن که من طبیعتِ بنی نوعِ ترا نیکو می شناسم و چون تو جنسِ من نیستی از صحبتِ تو می هراسم ع روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم ٭ بهیچ صورت من بر تو امین نیستم و هر که با کسے

مصاحبت ورزد که بر وی ایمن نتواند بود و آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت موش گفت آورده‌اند که کبکی دری در دامن کوهی بخرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه

در گنبد سپهر می‌پیچید قضارا بازی شکاری در آن هوا می‌گذشت چون پارهٔ اش خرامیدن کبک را

مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او

بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچ کس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست

و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت**

کسی کاندر جهان یاری ندارد ٭ درخت عشرتش باری ندارد ٭ و این کبک یاری خوش منظر خندان روی

سبکروح شیرین زبان لطیف حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این

نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید ٭ یاری که گره ز کار من بگشاید

هرگه که جمال خویشتن بنماید ٭ ز آیینهٔ دل غبار غم بزداید ٭ پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر

بروی افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت

ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز

بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که

من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجه

منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می‌آرد **فرد** نخلی ست محبت که از و میوهٔ مقصود ٭ هر چند کسی بیشتر برد

بیش برارد ٭ کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگری

خورده انگار **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ٭ من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال ٭

هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب

باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **ع** زین فکر درگذر که بجائی نمی‌رسد ٭ باز گفت

ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران می‌دارد که با چون تو ئی بتلطف سخن باید گفت

نه چنگال مرا نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شد

که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مصاحبت تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت که رغبت تو بمنا کحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی

بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال ٭ امید حاصل و جام مرام مالا مال ٭ کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصتی خالی نباشند و دران وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برارد همان که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست بر نیفرازم **بیت**

تماشای رخ خورشید چه خود نمی مینم ٭ همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم ٭ باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید **بیت**

زهر ترا دوست چه داند شکر ٭ عیب ترا دوست چه بیند هنر ٭ و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خطا در گفت و شنید تو توانم گشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیدهٔ دوست عیب مین نبود ٭ کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان ایرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی باز را

اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برده
چون شب در آمد حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد
و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد
و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشه چشم قبول در ان نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک
بهانه می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی
از دل پر درد بر آورد و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود * چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد * دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان
ع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید * فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح
تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر **بیت** نه از
رفیق وفا و نه از حیات امید * نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید * با خود این نوع سخنان می گفت
و باز هم چنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد
نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
برحمت آمده اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا
رد می کنی سزای تو بهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقهه کبک
خرامان حافظ * که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مضرت وا ایمن نتوان بود روزگار او مانند کبک دری جان نازنین در
سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانستم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب مؤانست بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد

فرد

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست * چونست که این قاعده در شهر شما نیست * و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق بسازی و مشام رجای مرا برائحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی

ع

از تو غریب کی بود رسم غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید اید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بخیری سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج ست و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود

ع

تا سر نرود خیالش از سر نرود * و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع ست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر ست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن را تواند گشاد و جائی که قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم نپیوندند